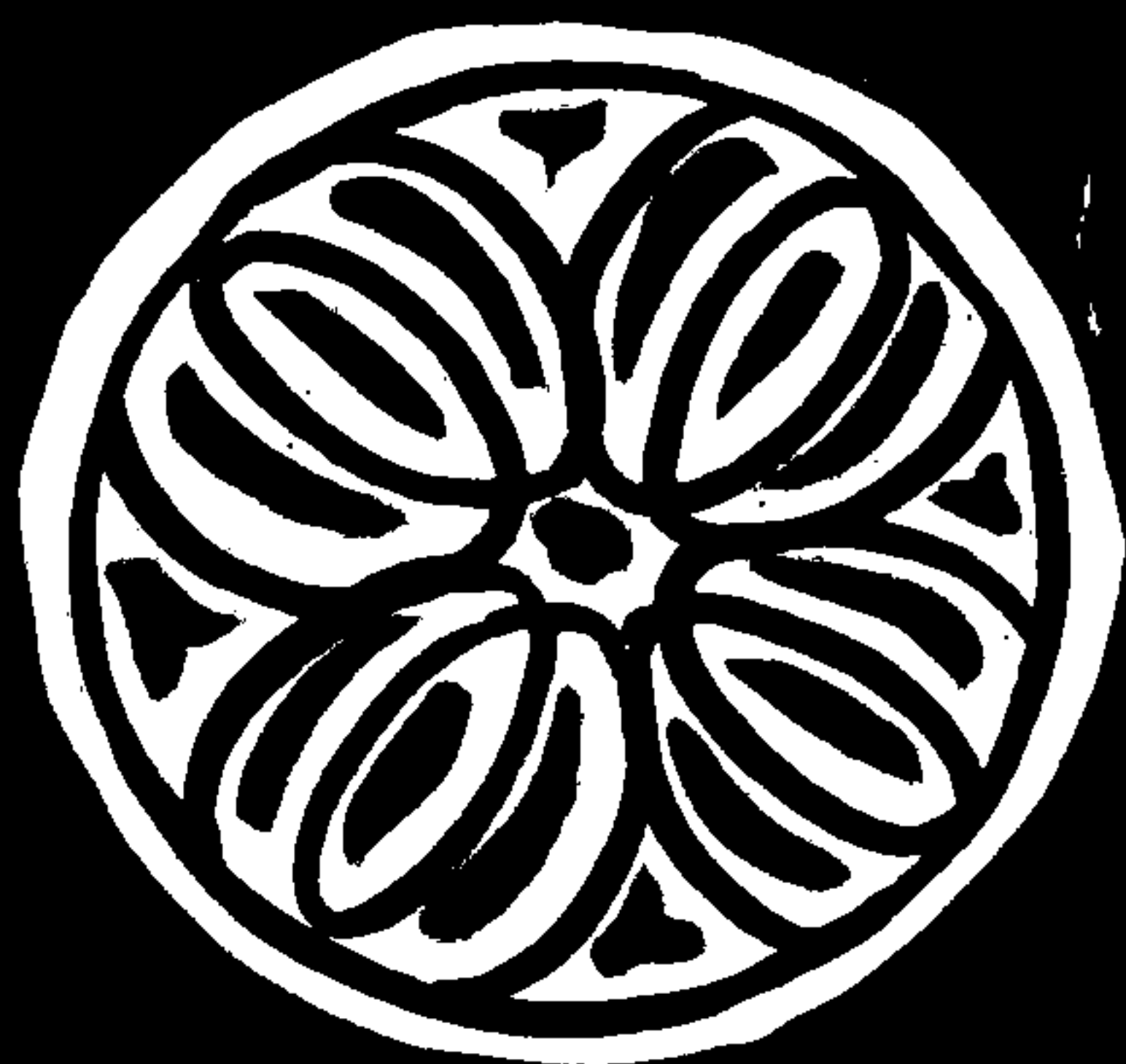


د پښتو
خاورميانه

لومړۍ

هنر و ادب





بنام آفریدگار آفریدگاری که زمین را آفرید آسمانها را آفرید و دریاها را آفرید و آبگیرها را تا قلم از آن زبانه کشید ورازها را بر انسان افشا کرد

بنام قلم ، آفریدگار زیبائیها و پیامبر نیکیها ، خلاق بهترین سرودها و درودها
بنام قلم که انسان را بجهان هنر و ادبیات و دانش رهنمون شد و از شکفتیهای آفرینش او را
آگاه ساخت .
بنام قلم افسانه گوی قرون و اعصار ، افسانه گوئی که سرگذشت جهان و جهانیان را از آنسوی
تاریکیهای تاریخ تا کنون برای فرزندان انسان بازگو میکند .
و درود بر کسانی که با قلم روز و شب بسر میبرند .
و درود بر آنان که بقلم احترام می گذارند و از آن بسود بشریت بهره برداری میکنند .

* * *

و آنگاه درود ما بر خوانندگان ارجمند و پاک سرشت که مهربانی آنان یاداش زحمات شبانه
روزی ماست و رضایت آنان خستگی را از تن و جان ما دور میسازد .
نشریه ای که اینک دردست شماست و کوشش شده است که هر چه بیشتر رضایت شما را فراهم آورد
نخستین شماره ای است که بخواهدش هم میهنان ارجمند مقیم جزایر و بنادر خلیج فارس بویژه جوانان پر شور
جنوب چه آنانکه در این گرامی سرزمینند و چه آنانکه خارج از میهن زندگی میکنند و فرمان خون
و سرشت بدین آب و خاک دلبستگی و علاقه ای جاودان دارند منتشر شده است . و هنوز آنچنان که ما
میخواستیم از کار در نیامده که امیدواریم باراهنمائیهای شما نشریه ای بشود شایسته و درخور مطالعه .
چه هنوز جوانه ایست که میبایست بر آید و بالا گیرد و بارور شود .

از راهنمائیهای دوست شاعرمان جناب نادر نادرپور سپاسگزاریم و امیدواریم که این نشریه با
راهنمائیهای دوستانی چون ایشان و آقایان سیر و شفقی ، همایون شهیدی اکبر شایسته
، دوستی که نقد تاثر این نشریه را بعهده گرفته و دیگر دوستان بتواند روح تشنه علاقمندان بادبیات
و هنر اصیل را سیراب کند .

سپاس فراوان داریم از جناب عباس خان صالحون نویسنده ارجمند که با ضمیمه و مهربانی
که مخصوص خود حضرتشان است از هیچگونه کمک و راهنمایی دریغ نفرمودند خداوند سلامتشان بدارد .
طرح روی جلد و میزانپاژ این نشریه را دوست مهربان ارجمند منوچهر مستوفی زحمتش را
بعهده داشتند از ایشان نیز سپاسگزاریم ،

کوشش ما در این نشریه اینست که شعر خوب ، نشر و ترجمه خوب تحویل جوانان بدهیم و امیدواریم
که شما هم آثار خوبتان را برای ما بفرستید و ما را در این راه یاری کنید .

در پایان از درست گرامی امیر خان شوشتری که بدون هیچگونه چشم داشتی زحمات این نشریه را
بعهده گرفته اند و با شور و ذوقی فوق العاده در این راه تلاش میکنند سپاسگزاریم و پشتکار ایشان را
نیاز گرمائی می ستائیم .

یک کتاب در یک مقاله

تخیلات گمشده

ولی سحرگاه دیگر قوایش بپایان رسیده زندگی سخت و فلاکت بار توأم با رنجهای فراوان وجود او را با تش کشیده او را به بستر بیماری میافکند.

ولی او از تلاش و کوشش برای نجات زندگی لوسین دست نمیکشد تا آنکه تصمیم میگیرد احساسات و شصتیت خود را زیر پا نهاده برای اداره زندگی لوسین به معشوق سابقش رومی آورد و در عین حال در تاتری رلیک هنر پیشه کمترین را بعهده میگیرد.

ولی مهمترین شغل او پرستاری و رسیدگی به لوسین است هرگز لبخند محبت از لبان رنگ پریده او محو نمیشود. چنانکه خود بالزاک میگوید. «چشمان او درخشش و جلای چشمان زنانی را داشت که در کمال فداکاری در زیر بار رنج و محنت از پا در آمده باشند ولی اراده و رضایت از آن نمایان باشد». دکتر به لوسین میگوید چند روزی بیش به پایان زندگی کورالی باقی نمانده است.

بزودی کورالی چشمان زیبای خود را بروی این جهان پر رنج می بندد و محبوبش را برای همیشه تحرك میکند. دلخراش ترین صحنه ها هنگامی است که لوسین در کنار جسد بیجان معشوقه اش زانو زده و به تلخی میگریزد و در عین حال مجبور است برای تأمین هزینه کفن و دفن اشعار خنده دار و مضحك بسراید.

تخیلات نابود گشته اند ولی قدرت عشق یک زن فداکار قوی تر و بالا تر از یک تخیل است.

لوسین نیز در پاریس با شکست روبرو میشود و تمام آرزوهایش بر باد میرود. ولی در این شهر به چیزی دست مییابد که هرگز انتظارش را نداشته ... یک معجزه آنچه در این دنیا از همه پاک تر و با عظمت تر است آنچه که روح را صفامیدهد و آئینه دل را از زنگار گناهان پاک میکند. عشق. عشق کورالی عشقی دیوانه وار و جاودانی.

ترجمه و اقتباس از: پ. فتوحی

کورالی معشوقه تاجر تر و تمند است زیرا او احتیاج بیک حامی و پشتیبان دارد ولی هرگز تا بحال درك نکرده است که یک چنین زندگی تا چه حد از ارزش او میکاهد.

اما ناگهان عشق با تمام تنخواه عظمت خود قلب او را تسخیر میکند.

کورالی دیگر فدا دادمه زندگی سابق خود نیست چون دیگر در وجود او جایی برای هوس باقی نمانده است. عشق روح او را حلا داده و زنگ گناه و پستی را از آن زدوده است.

او معشوق تر و تمند خود را ترک میکند و با عشقی آتشین زندگی خود را با لوسین پیوند میدهد.

از همین جاست که فاجعه آغاز میگردد.

لوسین با اشرار و بوشته های خود در پاریس موفقیت هایی کسب میکند ولی بواسطه ضعف شخصیت خود آنرا نابود میسازد.

او خود را در گرداب خوشیها و لذتهای گذران غرق میکند و تمام اندوخته اش را بر باد میدهد.

در اینجا کورالی بزرگی و عظمت گذشت و فداکاری خود را به ثبوت می رساند آنها آوارتمان زیبای کورالی را که معشوقش در اختیار وی گذاشته ترك کرده و در یک اطاق فقیرانه مسکن میکند ولی کورالی با محبت بی پایان و به نیروی عشق عمیق خود سعی میکند غبار فقر و بدبختی را از زندگی لوسین پاک کند و از آن خانه وحشتناك يك بهشت دل انگیز بسازد.

مسلم او میتواندست لوسین را نجات دهد اگر که او تا این حد بی خیالی نشان نمیداد.

یکی از شبها لوسین و کورالی در جشن ادبی ژیمنازشرکت میکنند ولی برخورد افراد با آنان بقدری سرد و خشك است که تا اعماق قلب روح کورالی اثر میکند و بیشتر بخاطر معشوقش نگران و مشوش است.

تمام شب را از غصه بیدار میماند و با افکار یاس آلود خود مبارزه میکند

اگر بپرسیم کدامیک از آثار بالزاک از دیگری زیباتر است شاید دچار تردید شویم چون تمام آثار او زیبا و دلنشین میباشد، اما اگر بخواهیم بطور قطع اظهار عقیده کنیم.

زنبق دزه و تخیلات گمشده را از بین آنها باید ذکر نمائیم.

اثر اخیر از دو جهت حائز اهمیت است اول آنکه مستقیماً از زندگی خود بالزاک الهام گرفته شده است.

دیگر آنکه نویسنده مانند یک روانشناس متبحر تمام حالات روحی و احساسات قهرمانان داستان خود را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده از رویاها و تخیلات آنان سخن میگوید و در خلال آن، رسمهای آموزنده ای به خواننده میدهد.

لوسین جوانی است از خانواده ای متوسط و حتی فقیر که در شهر آنکولم فرانسه زندگی میکند ولی چهره زیبا و طبع شاعرانه ای که دارد بای او رابطه محافل ادبی میگشاید.

خانم بارژتن که همسر مردی ثروتمند و مسن است لوسین را در سالن ادبی خود می پذیرد و اشعار او را در این محافل عرضه میکند.

بتدریج مادام بارژتن عاشق لوسین میشود چون او برخلاف شوهرش هم جوان است و هم احساساتی و هنرمند بالاخره عاشق و معشوق تصمیم میگیرند به پاریس فرار کنند.

از همینجا است که تخیلات لوسین بتدریج نابود میشود و حقایق تلخ جانشین آن میگردد.

مادام بارژتن که يك اشراف زاده است طبعاً نمیتواند زندگی فقیرانه توأم با گمنامی را تحمل کند و در پاریس نزدیکی از اقوامش بنام مارکیز دسپارد میرود ولی مارکیز از پذیرفتن معشوق او امتناع میکند و در نتیجه مادام بارژتن لوسین را از خود میراند مسلماً این واقعه برای لوسین يك ضربه روحی محسوب میشود ولی در عین حال با و درس بزرگی میدهد که هرگز دنبال عشقهای نامتناسب نرود.

پس از چندی لوسین آن وفاداری و صفائیرا که زنان اشرافی فاقد آن بودند در وجود هنر پیشه جوانی بنام کورالی می یابد. او زنی است با زیبایی خیره کننده که در اولین نگاه قلب لوسین را به طپش در میآورد.

پژوهش

شاعر خوب و صمیمی محمدخان گلبن اضافه بر کار شعر و شاعری چند است که کمر تحقیق و پژوهش را بسته اند و نوشته ها و یادداشت های شادروان استاد ملك الشعرای بهار را تنظیم و چاپ میکنند ، مدتی پیش «فردوسی نامه بهار» را دیدیم با آنهمه سلیقه و دقت ، و اینک گویا ترجمه های متون پهلوی استاد بهار را زیر چاپ دارند که بموقع بحثی و گفتگویی راجع بآن خواهیم داشت کتاب «ساغر آفتاب» نیز در سال گذشته از کارهای ایشان بود که آنهم باستناد بیکار نمیتوان نشستن کاری بود ، پیروزی جنابشان را از خداوند خواستاریم .

بزرگوارانیکه ...

بزرگوارانیکه مشوق و راهبر ما در این راه بوده اند و در شماره آینده نوشته های ارزنده اشان را در این نشریه می خوانید، مولانا احمدخان سروش و جناب نادر نادرپور (که مقاله ای در دست تهیه داشتند و بساین شماره نرسید باپوزش فراوان) و مهدی خان اخوان ثالث (م. امید)، جناب ابوالقاسم حالت و آقای محمدفضل «پیمان»

نادر نادرپور

در سایه کبود دو انگشت

با بالهای رنگین، در نور صبحگاه

برگل نشست و عکسش در شبنم اوفتاد
پنداشت ، چشمه ایست

سررا درون چشمه فرو برد
آنگاه وزن پرتو خورشید را
برکفهی دو بال خود احساس کرد
شاهین شاخکش به تکان آمد
چشمش بروشنائی نامحرم اوفتاد

☆☆

خود را بخواب زد

گل را بگماهوار بدل کرده بود، باد
از تاب گماهواره و لالائی نسیم
کم کم بخواب رفت

☆☆

در لحظه ای میان دو خفتن

پرواز سایه ای را — با لکه های نور—
برگرد گماهواره ی گل دید
ترسید

برخواست تا بنقطه ی دوری سفر کند
آوار سایه تند فرود آمد
نگذاشت ..

با بالهای رنگین ، بر کاغذی نشست
عکسش بر آن سپیدی لغزنده اوفتاد
این بار، وزن پرتو خورشید را
بر بال خود نیافت

☆☆

در سایه کبود دو انگشت

سنجاق ، مغز کوچک پروانه را شکافت

فراموش نشود

سال گذشته که توفیق سفری بشهر حافظو سعدی دست داد و با شاعر مهربان پرویز خائفی گفتگویی داشتیم درباره انتشار چنین نشریه ای وقول و قراری که بیاری یکدیگر اینکار انجام شود و حالا هم پرویز خان فراموش نکنند که ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود و منتظر یاری ایشان هستیم .

صاحب امتیاز و مدیر
حسن عرب
زیر نظر هیئت تحریریه

نشانی برای خوانندگان

آبادان : فلکه ششم بهمن

تلفن ۲۷۰۰ و ۲۴۰۰

تهران : خیابان کاخ بین شاه

وشاहरुضا شماره ۱۱۹

تلفن : ۶۹۹۵۶-۴۲۸۷۷-۶۶۳۰۷

صندوق پستی

تهران : ۱۱۲۵

آبادان : ۳۰۰

نکته

فراخنای جهان به
مثابه تماشاخانه ای است
و این همه مرد وزن که در
آن زندگی میکنند
بازیگرانی بیش نیستند
هریک بنوبه خویش از دری
بصحنه نمایش وارد شده
و از درد یگر بیرون میروند
« شکسپیر »

چاپ پرچم
خیابان سوم اسفند - چهارراه وزارت جنگ
تلفن ۶۶۳۰۷-۶۶۳۰۷
آگاه برای برگزیده نشرش

که دیگر آفتاب و چهره‌ی پیری را نخواهد دید.

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به جویبار که درمن جاری بود

به ابرها، که فکرهای طویل بودند

به رشد دردناک سپیدارهای باغ که بام

از فصل‌های خشک گذر میکردند

به دسته‌های کلاغان

که عطر مزرعه‌های شبانه را

برای من به هدیه می‌آوردند

به مادرم که در آئینه زندگی میکرد

و شکل پیری من بود

و به زمین، که شهوت تکرار من، درون ملتپیش را

از تخمه‌های سبز می‌انباشت، سلامی دوباره خواهم داد

می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم

با گیسویم، ادامه بوسه‌های زیر خاک

با چشمهایم، تجربه‌های غلیظ تاریکی

با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آنسوی دیوار

می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم

و آستانه پراز عشق میشود

و من در آستانه به آن‌ها که دوست میدارند

و دختری که هنوز آنجا،

در آستانه‌ی پر عشق ایستاده، سلامی دوباره خواهم داد.

کدام غبار .. ؟

با جوانه‌ها نوید زندگی است،

زندگی شگفتن جوانه‌هاست،

هر بهار،

از نثار ابرهای مهربان

ساقه‌ها پراز جوانه میشود

شاخه چلچراغ میشود

هر درخت پر شکوفه باغ ...

**

کودکی که تازه دیده باز میکند

یک جوانه است

گونه‌های خوشتر از شکوفه‌اش

چلچراغ تا بناک خانه است

خنده‌اش بهار پرتراشه است

چون میان گاهواره ناز میکند

**

ای نسیم رهگذر بما بگو

این جوانه‌های باغ زندگی،

این شکوفه‌های عشق،

از سموم وحشی کدام شوره‌زار

رفته رفته خار میشوند؟

این کبوتران برج دوستی

از غبار جادوی کدام کهکشان،

گر گهای هار می‌شوند؟

بهاری هست .. ؟

روزها رفتند

روزهای خسته از خاموشی و سردی

گشته در کام غریب غربت فریاد آواره

لحظه‌هاشان قصه‌ای بر غصه طومار صدها قرن

زندگیشان مرگ

کاروانشان تا دیار بیخودی در کوچ

آسمانشان تیره از ابر غبار آلود، زشتی‌ها

خفته در انبوهی از هنگامه‌های پوچ

مانده برجا سایه‌هاشان، سایه‌های سرگذشت ناجوانمردی

☆☆☆

بار می‌آیند

روزهای تیرا که میگویند .

با نسیم فروردین راز و نیازی جاودان دارد

یا در آن افسانه‌ای از روزگاری هست

☆☆☆

روزهایی را که با نام بهاران رنگ میگیرد،

رنگ تزویری که با نیرنگ‌ها آهنگ میگیرد ؟

رنگ تزویری که در هر پرده پیغام از خزان دارد؟

در نهاد روزهایی این چنین بدنام

باز امید بهاری هست ؟

خ و

نوشته : ردیارد کیپلینگ

ترجمه : اردشیر زندنیا

توانائی داشتند میگریختند .

هنوز دریایگیر هیچ خوک ماهی مغلوبی را دنبال نکرده بود ، این خلاف روش وسنت آن کرانه بود ، اوقط بسرای آسایش خود به جائی نزدیک دریا احتیاج داشت ، ولی چون چهل الی پنجاه هزار خوک ماهی دیگر نیز هر بهاری چنین جائی میگشتند ، غرض ، غریو حملات آنها ، در آن ساحل سهمناک بود .

از تپه ای بنام **هوچینس** شما می توانستید به محوطه ای بیش از پنج کیلومتر بنگرید : که از خوک ماهی های جنگجو پوشیده شده بود و آبهای نزدیک این کرانه را پر از خوک ماهی های میدیدید که برای رسیدن به ساحل و شرکت در زد و خورد بجهت اینکه جائی مناسب در صخره بدست آورند شتاب دارند . آنها میان صخره ها ، داخل گودال ها و روی شن های قرارگاه خود میجنگیدند ، چه آنها نیز چون انسان ناسازگار و بدخوب بودند ، زنا نشان زود ترازاواخر اردیبهشت و حتی اوایل خرداد به آنجا نمیآمدند ، چه نمیخواستند قطعه قلعیه شوند . و خوک ماهی های جوانتر سه و چهار ساله که هنوز به سن خانه داری نرسیده بودند ، در آن تاریخ گله گله و دسته دسته به ساحلی در حدود یک کیلومتر دورتر از محل جنگجویان فرود می آمدند و روی شن ها بازی میکردند و هر چیز سبزی را که میروئید از میان میبردند . آنها **هلوشیکی** - مجرد ها - نامیده میشدند و لاقل دو پست الی سیصد هزارشان فقط در **نواستشناه** دیده میشدند .

دریایگیر ، جنگ چهل و پنجم خود را تمام کرده بود که **ماتکاه** زن خوش منظر چرب و نرم او از دریا بیرون آمد . **دریایگیر** پشت گردن زنش را گرفت ، بزمین غلطانید و با صدای خشنی گفت : « مثل همیشه دیر آمدی ! کجا بودی ؟ » **دریایگیر** عادت نداشت در چهار ماه اقامت خود در ساحل چیزی بخورد .

بهمین سبب عادتاً بد خلق بود . ماتکاه که به اخلاق او آشنائی داشت میدانست که بهتر است جواب صریحی ندهد . به اطراف نگاه کرد و گفت : « چقدر برای تو نگران بودم ! دوباره همان جای قدیمی را تصرف کرده ای ! » .

دریایگیر گفت : « گمان میکنم چنین باشد . خوب به من نگاه کن ! » .

در بیست نقطه بدن زخمی شده و یک چشمش تقریباً کور و پهلوهایش ریش بود .

ماتکاه در حالیکه خود را با بالش بادمیزد گفت : « آه مرد ، مرد ! چرا نمی توانی خویشتن را بر بالش و این مکان را آرام بگذاری ؟ چنان مینماید که انکار با نهنگ خونخواری جنگیده باشی . » .

« من کاری نکرده ام جز اینکه تا او اسط اردیبهشت جنگیده ام ، امسال متأسفانه ساحل خیلی شلوغ بود من لاقل صد تا از خوک ماهی های کرانه **لوگان** را اینجا دیدم که پی محلی میگشتند . نمی دانم چرا مردم در محل خودشان توقف نمی کنند ؟ » .

ردیارد کیپلینگ Rudyard Kipling (۱۸۴۵-۱۹۳۶)

نویسنده بزرگ انگلیسی آغاز قرن بیستم و برنده جایزه ادبی «نوبل» که اغلب ایام جوانی خود را در خدمت حکومت هندوستان گذرانیده بود ، با تعصب شدید در وطن پرستی ، بکار داستان نویسی پرداخت . مجموعه داستان های کوتاه و رومان های او در میان آثار ادبی انگلیسی محل خاصی دارند . داستان «کیم» که شاهکار وی بشمار میرود . ولی بسبب تعصب شدید در توجیه امپریالیسم انگلیس ، آثارش کمتر به زبان های خارجی ترجمه شده است . کیپلینگ ، قهرمانی و ماجراجوئی های بزرگ را میستاید و داستان حاضر که از مجموعه داستان های کوتاه او بنام «کتاب جنگل» ترجمه شده ظرافت خاصی دارد .

سبک کیپلینگ از لحاظ دید رومانیتیک و از نظر بیان رئالیسم است ، ولی در داستان زیر به روش سمبولیک بیان موضوع میکند .

آه آرام باش کودک من شب در کنار است
آنهائی که انسان سبز مینمود اکنون سیاه است
ماه برفراز سر ، نگران ماست

ما که در گودال ها آسوده ایم و زمزمه داریم
آنجا که موج ها بهم میگویند و برای تو بالشی نرمند ،
آنجا ، بال های کوچک خسته ای تو در کنارت پیچیده اند ،
توفان بیدارت نخواهد کرد ، و موج ترا نخواهد برد .
پس ، در آغوش دریای آرام ، آسوده بیارام .

لالائی خوک ماهی

تمام این حوادث چند سال پیش در مکانی که **نواستشناه** مکان -

- شمال شرقی - نامیده میشود ، در جزیره سن پل واقع در دورترین نقاط دریای برینگ اتفاق افتاده است

این داستان را **لیمرشین** - پرنده زمستان - زمانی که برفراز یک کشتی بخاری عازم زاین میپیرید ، برای من حکایت کرد و من او را به اتاق خود بردم ، گرم کردم و غذا دادم ، تا آنکه به سن پل بازگشت **لیمرشین** مرغی غریب و بسیار کوچک است ولی میدانم چگونه باید حقایق را گفت :

هیچکس ، مگر برای انجام کاری به **نواستشناه** نمیآید و تنها مردمی که در آنجا کار ثابت دارند خوک ماهی ها هستند - صدها هزار خوک ماهی ، در ماه های تابستان از دریای سرد خاکستری بیرون میآیند ، زیرا آنان بهترین شرایط را ، که در هیچ نقطه دیگر دنیا برای خوک ماهیها موجود نیست ، در کرانه **نواستشناه** می یابند ،

دریایگیر این را میدانست و در هر بهار ، از هر کجا که بود به آنجا شنا میکرد . مانند اژدری مستقیماً به سوی **نواستشناه** میرفت و چندی با همراهانش جهت تسخیر جای مناسبی روی صخره ها ، که تا حد امکان بدریا نزدیک باشد ، زد و خورد میکرد .

دریایگیر پانزده سال داشت . خوک ماهی خاکستری پشم آلود عظیمی بود با پال کوتاهی روی شانهاش ، و دو دندان دراز سک مانند .

وقتی خود را روی بال های جلوش بلند میکرد ، بیش از چهار پا از زمین بلندی داشت و سنگینی اش ، اگر احیاناً کسی بود که میتوانست او را تکان دهد ، قریب سیصد و پنجاه کیلو بود . بدنش را آثار زخم های خرنین زد و خوردهایش پوشیده بود و با این حال پیوسته برای نبرد تازه آمادگی داشت .

سر خود را بیکسو می انداخت ، گوئی میترسید به دشمنش بنگرد ، سپس چون جرقه ای آن را به جلو میراند . وقتی دندان های بزرگش کاملاً روی گردن خوک ماهی های دیگر قفل میشد ، آنها اگر

ك م ا ه ی س ف ی د

ما تگا گفت «من اغلب فکر میکنم اگر به عوض اینجا در جزیره آتربمانیم آسوده تر خواهیم بود.»

«به! فقط هلو شیک های جزیره آترب میروند. اگر ما به آنجا برویم خواهند گفت ترسیده ایم. عزیز من، ما باید ظاهر خود را حفظ کنیم» سپس دریاگیر سر خود را میان شانه های چاقش فرو برد و کوشید چند دقیقه بخوابد، ولی در همه آن مدت، منتظر زدو خوردی بود. اکنون همه خوک ماهی ها و زنا نشان در ساحل بودند. خوک ماهی های پیر - مادرها - بچه های خردسال - مجرد ها چنگ کتان و بازی کتان در آب غوطه میزدند و از آب بیرون میامدند و دسته دسته تاجائیکه در میان مه چشم میدید، روی زمین میآرمیدند، نواستشاه اغلب، به استثنای اوقانی که آفتاب میدید و همه چیز لحظه ای مریارید رنگ و قوس و قزح وار بنظر میرسید، مه آلود بود. کوتیک، فرزند ماتگاه، در اواسط آن فصل بد دنیا آمد، همه اندامش سروشان و پال بود و چشم های آبی نمناک مانند چشم هر بچه خوک ماهی، داشت، ولی دریوست او چیزی بود که مادرش را به تفکر واداشته بود و بالاخره مادرش گفت: «دریاگیر، فرزند ما مثل اینک سبید خواهد بود!»

دریاگیر خرخر کنان گفت: «این فکر را از سرت بیرون کن، چشمان ترا درست باز کن! هرگز چنین چیزی، مثل خوک ماهی سبید، در دنیا نبوده است.»

ماتگاه گفت: «من نمیتوانم این موضوع را بپذیرم. مثل اینکه حالا دارد چنین چیزی واقع می شود.» و این نغمه آرام و ظریفی که همه مادران خوک ماهی برای فرزندان خود میخوانند سرداد:

تا آنگاه که سرت جای دمت را بگیرد،
توفان های تابستان و نهنگ های خونخوار،

برای کودکان خوک ماهی خطرناکند!
خطرناک، انسان که میتواند بود.

اما بازی کن و بزرگ شو.

تا دیگر خطا نکنی

ای فرزند دریا های پهناور!

یقیناً در آغاز پسر خردسال نمیتوانست معنی این کلمات را دریابد. در کنار مادرش میبلکید. و میآموخت چطور وقتی پدرش با کسی ستیز میکند خود را کنار بکشد. ماتگاه به دریا میرفت تا خوردنی بدست آرد، و به کودک فقط هر دو روز یکبار غذا میداد، ولی او هر بار تا آنجا که میتواند میخورد.

نخستین کاری که کرد خزیدن بر زمین بود و او در آنجا ده ها هزار بچه خوک ماهی، همسال، خود را یافت، که مانند توله سگاز، با هم بازی میکردند، روی شن های پاک بخواب میرفتند و بازی را ادامه میدادند. پیران قوم که در قرارگاه بودند به آنان توجهی نداشتند هلو شیک های به کار خود مشغول بودند، بهمین سبب بچه ها فرصت خوشی برای بازی داشتند.

وقتی ماتگاه از ماهیگیری در آب ژرف باز میگشت، چون صد ها مادر دیگر مستقیماً به محل بازی بچه ها میرفت و مانند گوسفندی که بره خود را میخواند او را صدا میکرد، وقتی که صدای خش خش کوتیک را میشنید: مستقیم ترین راه مقابل رادریش میگرفت و با چهارپایش، خود را میکشید و از چپ و راست سر کودک خود را لمس میکرد. این کار بخاطر این بود که از سلامت او اطمینان یابد، ماتگاه به کوتیک گفته بود: «تا وقتی که تودر آب های باتلاقی دراز نکشی که جرب بگیرد، یاشن های سخت را به زخم های خود نمالی. تا وقتی که در دریای، توفانی شنا نکنی. هیچ چیز بتو آسیب نخواهد رسانید.» خوک ماهی های کوچک نمیتوانند بیش از یک کودک خردسال شنا کنند و تا شنا یاد نگرفته اند ناراحت هستند. نخستین باری که کوتیک به دریافت موجی او را بسوی نقاط ژرف برد و سرش زیر آب رفت و بال های عقیش بالا آمد، درست همان طور که مادرش در آواز خود می گفت: «و اگر موج دوم او را جابجا نمیگرد کارش تمام بود.»

از آن پس آموخت چگونه در آبگیری دراز بکشد و بگذارد موج ها او را بپوشانند. و بهر حال همیشه با چشمان باز موج های بزرگ را میپایید، هنوز ضعیف تر از آن بود که بتواند بال های خود را بکار برد، تمام آنچه که ارمیدانست داخل و خارج شدن از آب بود و جست و خیز روی ساحل و جابجاشدن و چرت زدن روی سزها و بازگشت به آب بود، تا سرانجام دانست که حقیقتاً از آن دریاست.

از آن پس میتوانید مجسم کنید که او همه بازیانش، چگونه به دامن امواج غلطان میپاییدند، بالای تپه های ساحلی میرفتند، هنگامیکه موج های بزرگ میفریدند به ساحل میجستند و روی دامنه صخره های مرطوب به بازی «من شاه قلعه ام» سرگرم میشدند او هر چند وقت بال نازکی رامیدید، مثل بال یک کوسه بزرگ کاملاً نزدیک ساحل، و میدانست که نهنگ خونخوار است، که اگر خوک ماهی های جوان بدست آرد. پیدریغ میبلعد و بمحض دیدن او کوتیک مانند تیر به ساحل میشتافت و آرام حرکت میکرد، مثل اینکه اولادریی چیزی نبوده است، در اواخر مهر ماه خوک ماهی ها سن پل را ترک کرده و به دریاهای ژرف رفتند.

فامیل فامیل و دسته دسته، و دیگر زد و خوردی در قرارگاه اتفاق نمی افتاد و هلو شیک های، هر جا که میخواستند بازی میکردند. ماتگاه به کوتیک گفت: «سال آینده نوهلو شیک خواهی بود، ولی امسال باید ماهی گرفتن را یادگیری.»

اندو با هم اقیانوس آرام را ملی کردند و ماتگاه به کوتیک آموخت چگونه در ساحلی که بال هایش را به پهلوها باز کرده و تنه ها را با کوچکش از سطح آب بیرون است. بر پشت بخوابد. هیچ گهواره ای به این اندازه - به اندازه موج های پست و بلند اقیانوس آرام راحت نیست، ماتگاه به او گفت هر گاه در سراسر پوستش احساس سوزش کرده احساس آب را آموخته است و آن سوزش حاکی از نزدیکی طوفان است باید بلافاصله پس از این احساس از آن منطقه

میان غبارشن‌ها مبارزه میکردند، شنیدند .
آنشب **کوتیک** با **خوک** ماهی‌های یکساله به رقص آتش پرداخت .

دریا در شب‌های تابستانی در سراسر مسافت میان **نواستشناه** و **لوکانن** پر از آتش بود و هر **خوک** ماهی وقتی که میپزد شیاری مانند روغن مشتعل و جرقه‌هایی در پی خود باقی میگذاشت و موج‌ها به رگه‌های فسفر سانی تقسیم میشدند و می‌چرخیدند . سپس به خشکی هلویشکی‌ها آمدند و بنطیدن و گفتن سرگذشت سفر دراز خود در دریا پرداختند .

در باره اقیانوس آرام چنان گفتگو کردند که کودکان در باره جنگل‌هایی که در آن‌ها گردش کرده‌اند ، واگر کسی میتواند سخنانشان را بشنود در باره آن اقیانوس اطلاعاتی کسب میکرد که هیچ بشری دریافته بود . سپس **هلویشکی‌های** سه‌چهار ساله از تپه‌های **هوچینسن** آمدند و فریاد زدند از سر راه مادور شوید ، چا شما هنوز همه اسرار دریا را نمیدانید صبر کنید تا دور دنیا بگردید . آهای **خوک** ماهی یکساله تو این تن‌پوش سپید را از کجا آورده‌ای؟

کوتیک گفت : « من این را از جایی نیاورده‌ام ، خودش رسته است . » و همینکه خواست از سر راه آنها دور شود ، دو آدم‌سیاه با صورت‌های قرمز پهن از تپه‌های شنی مجاور سرازیر شدند ، و **کوتیک** ، که تا آنوقت انسان ندیده بود ، سر خود را بلند کرد .

هلویشکی‌های تازه رسیده ، احمقانه روی زمین نشسته بودند آدم‌ها کسی جز **گریک** **بوتورین** رئیس شکارچیان جزیره و پسر او **پاتالمن** ، نبودند . از دهکده‌ای واقع در یک کیلومتری آن محل آمده بودند و میخواستند هر چند **خوک** ماهی را که بتوانند ، به کشتارگاه ببرند و پوست آن‌ها را بکنند .

پاتالمن گفت : « او هو ، نگاه کن ! یک **خوک** ماهی سپید آنجاست ! »

صورت چرب دودی **گریک** **بوتورین** سفید شد ، چه اواز **آئوت** (مردم آئوسین) بود و آن‌ها به خرافات معتقدند . سپس به دعا خواندن پرداخت و بعد گفت :

« **پاتالمن** دستش زن ، تا کنون هرگز **خوک** ماهی سپیدی نبوده است . حتی از وقتی من متولد شده‌ام . شاید روح **زارروف** پیربا- شد . او سال پیش در توفان بزرگ غرق شد . »

پاتالمن گفت : « من نزدیکش نخواهم شد ، او نحس است واقعا خیال میکنی این **زارروف** پیراست که بازگشته ؟ من چند تخم مرغ نذرش میکنم . »

گریک گفت : « به او نگاه نکن ، آن چهار ساله هارا بران . آدم‌های ما باید امروز پوست دوست تارا بکنند ، ولی چون تازه فصل آغاز شده آنها دستشان روان نیست ، شاید صدمه را بتوانند ، زود باش ! »

پاتالمن یک جفت استخوان پشت **خوک** ماهی را مقابل **هلویشکی‌ها** بهم کوفت و آن‌ها مثل مرده ساکت شدند . آنگاه قدم پیش نهاد و **خوک** ماهی‌ها شروع به حرکت کردند ، و **گریک** آن‌ها را بداخل خشکی رهبری کرد . آنها هیچ کوششی برای بازگشت نکردند .

صدها و صدها هزار **خوک** ماهی دیدند که آنها را می‌رانند ، ولی بی‌اعتناء به بازی نتواند ادامه دادند . **کوتیک** تنها فردی بود که در

خوک ماهی سفید

بگریزد .

ماتکاه گفت : « بزودی خواهی دانست که چگونه جهت شنای خود را بیابی ولی اکنون ما خط سیر گراز ماهی را که موجود بسیار دانائی است ، طی خواهیم کرد . » گروه بزرگی از گراز ماهی‌ها در آب بودند ، **کوتیک** کوچولو آنان را با حداکثر سرعت خود دنبال میکرد . از آنان پرسید :

« چگونه شما جهت خود را میابید ؟ » فرمانده آن دسته چشمان سپید خود را گردانده و پاسخ داد ، « کوچولو دم من میسوزد و این سوزش بمعنای نزدیکی توفان است . وقتی تو در جنوب آب‌های چسبناک (مقصود آب‌های استوائی است) بینی و دست میسوزد ، توفان در مقابل تست و تو باید بشمال بازگردی حالا تند بیا ! از آب‌ها حس میکنم که توفان نزدیک است . »

این یکی از بسیاری آموخته‌های **کوتیک** بود ، و پیوسته می‌آموخت **ماتکاه** به او یاد داد که چگونه ماهی **هالیبوت** و روغن ماهی‌های صخره‌ای را از سوراخ خود در میان خزها بیرون بکشد ، چگونه از شکاف‌های ژرف دریا دوری کند ، چگونه بر فراز موج‌ها ، هر بامداد بر قصد ، چگونه بال‌های خود را برای آلیاتراس (پرنده عظیم دریائی) و کشتی‌های جنگی تکان دهد ، چگونه با بال‌های گشوده مانند ماهی یونس ، سه تا چهار پا از آب بیرون بپرد ، از خوردن ماهی پرنده که استخوانی است خودداری کند ، در ژرفای سه چهارمتری گوشت شانه روغن ماهی‌ها را با سرعت تمام بیرون بکشد و هرگز برای تماشای کشتی یا قایقی ، مگر قایق پاروئی ، درنگ نکند ، خلاصه پس ارزش ماه **کوتیک** تمام مسایل لازم را میداند ، در تمام این مدت بالش بزمین خشک نخورده بود .

بهر حال ، یک روز که خواب آلود بر آب‌های گرم حوالی جزیره **خوان فرناندر** لمیده بود ، احساس تنبلی و ولختی کرد ، و کرانه‌های زیبا و جالب **نواستشناه** را در یازده هزار کیلومتری خود ، بازی با همبازیانش ، بوی خزهای دریائی ، غرش **خوک** ماهی‌ها و ستیز آنها را بیاد آورد و بیدارنگ متوجه شمال شد و مستقیماً به آن‌سوا کرد ، در راه دسته دسته هموعانش را دید که به همان راه می‌روند . آنها گفتند : « سلام **کوتیک** ! امسال ما **هلویشکی** هستیم و میتوانیم در گودال‌های **لوکانن** به رقص آتش بازی بپردازیم و روی سبزه‌های نورس بازی کنیم . اما تو این پوست را از کجا یافته‌ای ؟ »

خز **کوتیک** تقریباً سپید خالص مینمود و گرچه از این بابت بسیار مغرور بود گفت : « تند شنا کنیم . دلام برای زمین خودمان یزمینند » بدین ترتیب آن‌ها به کرانه زادگاه خود بازگشتند و صدای زد و خورد **خوک** ماهی‌های پیر ، پدران خودشان را که در

در این باره به پرسش پرداخت ولی ، هیچیک از همراهانش نتوانستند در این باره توضیحی بدهند جز اینکه گفتند هر سال طی شش هفته یا دو ماه آدم‌ها خوک ماهی‌ها را می‌رانند.

گفت: «پس من در پی آنها می‌روم!» و در حالیکه در پی گله می‌رفت چشمانش از حلقه بیرون آمده بود.

پاتالمن فریاد کشید: «خوک ماهی سپید» پی می‌آید. این اولین بار است که یک خوک ماهی خودش به کشتارگاه می‌شتابد. «**گریک** گفت: «خاموش! به اطراف نگاه نکن، این روح زار و روفی است! من باید با کشیش در این باره صحبت کنم.»

تا کشتارگاه فقط یک کیلومتر فاصله بود ، ولی این راه در در یک ساعت پیموده شد ، چه **گریک** میدانست اگر خوک ماهی‌ها تند حرکت کنند گرم می‌شوند و در آن صورت وقتی پوستشان را بکنند خزهای آن می‌ریزد ، بهمین سبب راه را خیلی آهسته پیمودند ، از دماغه شیر ماهی و عمارت و بستر رود گذشتند تا اینکه به عمارت نمک رسیدند ، اینجا کاملاً از نظر خوک ماهی‌های ساحل پنهان بود.

گوتیک آنها را با توجه و تعجب دنبال می‌کرد؛ فکر می‌کرد اینجا آخر دنیا است ، ولی غریب قرارگاه خوک ماهی‌ها مانند صدای ترنی در تونل بگوش **گریک** روی خزها نشست و ساعت برنجی سنگینی از جیب خود بیرون کشید ، و گله را گذاشت که سی دقیقه استراحت کنند و خشک شوند ، **گوتیک** صدای چکیدن ژاله‌های مدرا از لبه کلاه او می‌شنید . بعد ده دوازده مرد ، که هر یک چماق آهنی یک متری داشتند ، بیرون آمدند ، و **گریک** چند خوک ماهی را که گرم‌زده یا بوسیله سایر خوک ماهی‌ها زخمی شده بودند نشان داد و آن مرد ها با پوتین‌های سنگینشان که از پوست سینه شیر ماهی درست شده بود ، آنها را از گله بیرون انداختند ، بعد **گریک** گفت: « بگذارید بروند!» سپس آنها با قوت هر چه تمامتر با چماق های خود بر سر خوک ماهی‌ها کوبیدند.

ده دقیقه بعد **گوتیک** کوچولورفقای خود را نمیشناخت ، چه پوست آنها را از نوک پاتالمن سرشکافته از بالا هایشان بیرون کشیده روی زمین پهن کرده بودند.

این حادثه برای **گوتیک** کافی بود ، برگشت و بسرعت بطرف دریادوید (هر خوک ماهی میتواند مدت کمی بدود) ، سیبل‌های نورس کوچک او از ترس می‌لرزید . در دماغه شیر که شیر ماهی‌های عظیم در لب سنگ نشسته بودند ، خود را بال زنان به آب سرد افکند و با بیچارگی به حرکت پرداخت . یک شیر ماهی غرغر کنان گفت: « اینجا چه میکنی؟»

گوتیک گفت: «شوشنی! اوچن شوشنی!» (تنهایم! خیلی تنهایم!) آنها تمام هلو شکی‌ها را درهمه کرانه کشتند! شیر ماهی سر خود را بسوی ساحل برگردانید و گفت: «رفقای تو مثل همیشه حماقت کردند. شما باید بدانید **گریک** پیر هر گله‌ای را نابود میکند این کار سی سال است ادامه دارد.»

گوتیک گفت: «وحشتناک است» و خود را با یک تکان بال‌هایش بر سر موجی قرار داد و در لبه باریک صخره‌ای قرار گرفت.

شیر ماهی که میتواند راجع بشناوری قضاوت کند گفت: «برای یکساله خیلی عالی است. من گمان میکنم تماشاى آن منظره تقریباً برای تو وحشتناک بوده است، ولی چون خوک ماهی‌ها هر سال به اینجا می‌آیند، و آدم‌ها این موضوع را میدانند این قضیه هر سال تکرار میشود، مگر اینکه جزیره‌ای بیابید که پای انسان به

آن جا نرسد.»

گوتیک پرسید: «آیا چنین جزیره‌ای وجود دارد؟» شیر ماهی گفت: «من که **پولتوس** (ماهی‌ها لبوت) را بیست سال دنبال کرده‌ام چنین جزیره‌ای تا کنون ندیده‌ام.

ولی نگاه کن بنظر می‌آید تو دوست داری با مجرب تر از خودت صحبت کنی! خوب است به جزیره **والروس** بری و با جادوی دریای صحبت کنی. او ممکن است چیزهایی بداند ، ولی به این تندی شنا نکن . دو فرسخ راه دارای! کوچولو اگر جای تو بودم اول کمی راحت می‌کردم.»

گوتیک فکر کرد این پیشنهاد بدی نیست . به محل ساحلی خود رفت و روی زمین دراز کشید و نیم ساعت راحت کرد. سپس مستقیماً بسوی جزیره **والروس** شنا نمود. این جزیره یک رشته سنگی باریکی است که در شمال شرقی **نواستئنا** قرار دارد . و تمام تخته سنگهای آن را گراز ماهی‌ها اشغال کرده‌اند .

او در کنار جادوی دریا - گراز ماهی عظیم بد ترکیب چانه پهن و دندان دراز اقیانوس آرام شمالی ، که جز در موقع خواب آرامش ندارد - در حالی که نیمی از بدنش در آب بود ، فرو آمد .

گوتیک فریاد کرد «بلند شو» چه آن‌ها خرخرشان بلند بود گراز دریائی گفت: «**هاه! هوا! هفا!** چه خبر است؟» و بادندانش به گراز ماهی پهلویی ضربه‌ای زد و او هم به بعدی الی آخر تا همه گراز ماهی‌ها بیدار شدند و به هر سوجز مقابل خود نگرستند.

گوتیک در حالی که بر سطح آب تکان می‌خورد و مثل یک حلزون سپید کوچک بنظر می‌رسید گفت: «هی! منم»

جادوی دریا گفت: «خوب! ممکن است پرسش این چه پوستی است که توداری؟» و همه گراز ماهی‌ها به او نگاه کردند! درست مثل نگاه اعضاء مسن یک کلوپ اعیان به یک کودک خردسال .

گوتیک اهمیتی به این سؤال ، که بارها از او شده بود ، نداد و پرسید: «آیا محلی برای خوک ماهی‌ها پیدا میشود که آدم‌ها با آنجا نیابند!»

جادوی دریا در حالی که چشمش چهارتا شده بود گفت «برو پیدا کن! زود باش ، بگذار ما به کارمان برسیم.»

گوتیک مثل ماهی پرنده در هوا پرید و با تمام نیروی خود فریاد زد: «صدف خورا! صدف خورا!» او میدانست که جادوی دریاهرگز ماهی نمی‌خورد و با اینکه چهار بنظر می‌رسد ، خوراک او صدف‌ها و خزهای دریائی است . چنانکه لیمرشن برای من حکایت کرد بلافاصله **چیکسن‌ها** ، **گوروسکی‌ها** ، **اپنکاها** ، **بورگوماسترها** ، **کتی‌واک‌ها** و **پوفین‌ها** که پیوسته منتظرند تا عصبانی شوند ، این فریاد را تکرار کردند ، بطوریکه پنج دقیقه حتی صدای تفنگ هم ممکن نبود شنیده شود . تمام سکنه **والروس** می‌گریه‌اند و فریاد میکشیدند: «صدف خورا! **استاریک** (خرف)!» و جادوی دریا از پهلویی به پهلوی دیگر می‌غلطید .

گوتیک با قدرت تمام گفت: «حالا به من خواهی گفت؟» جادوی دریا جواب داد «برواز کاوماهی پیرس، اگر هنوز زنده باشد میتواند تو را راهنمایی کند.»

گوتیک پرسید « چگونه میتوانم او را بشناسم؟» رئیس آنها که میخواست جادوی دریا را مسخره کند اضافه کرد: «تنها موجودی است که از جادوی دریا زشت‌تر است: زشت‌تر و بد خلق‌تر! خرف.»

گوتیک به **نواستئنا** بازگشت و در آنجا هیچکس به همراهی او در کشف محل امنی جهت خوک ماهی‌ها علاقه نشان نداد .

گفتند: آدم‌ها همیشه هلو شکی‌ها را می‌رانند - این جزء

خوك ماهی سفید

معمول زندگی است و اگر او میل نیست چیزهای زشت را ببیند، نباید به گشتارگاه برود. ولی هیچیک از خوك ماهی ها کشتارگاه را ندیده بودند و این نکته او را ازرقایش ممتاز می ساخت به اضافه این تفاوت که کوتیک خوك ماهی سپیدی بود.

دریاگیر پس از شنیدن سرگذشت پسر خود گفت: «آنچه تو باید بکنی آنست که رشد کنی، مثل پدرت بزرگ شوی و قرارگاهی برای خود در ساحل دست و پا کنی، در آن صورت آدم ها بتو کاری نخواهند داشت. در پنج سال آینده تو باید بتوانی برای خودت مپاره کنی برای حتی ماتکاه مادر مهربان او گفت: «تو هرگز نمی توانی مانع کشتار شوی، برو در دریا بازی کن! کوتیک. «و کوتیک در حالیکه دلش گرفته بود، رفت و به رقص آتش پرداخت پائین آن سال، بمحض اینکه قدرت یافت، ساحل را به تنهایی ترک گفت. زیرا در سر گوی مانند او فکری زخمه کرده بود. میرفت گاودریائی را. اگر هنوز چنین موجودی در دریای زندگی می کرد بیاید. میرفت برای خوك ماهی ها جزیره آرامی پیدا کند که بتوانند بی مزاحمت انسان در آن بسر برند.

بدین سبب به جستجوی خود از شمال تا جنوب اقیانوس آرام ادامه داد. به سرعت پانصد کیلومتر در شبانه روز شنا کرد، با حوادث بسیاری که نمی توان شمرد و بر او شد، ازداد آفتاب ماهی و ماهی خالدار و ماهی پتک جست و تمام گیاهان زیر و روی دریا را دید، ماهی های عظیم و صدف های سرخ خالدار را که صدها سال در یک جازندگی می کنند دید و از این دیده های خود مغرور شد. ولی هرگز با گاودریائی روبرو نشد و جزیره ای را که می خواست نیافت.

هرگاه کرانه ای را میدید که مناسب برای بازی خوك ماهی ها بود، در کنار آن نیز دود کشتی شکاری را میدید. و کوتیک معنی آن را می فهمید. هر جا روزی خوك ماهی ها توقف کرده بودند، در آن مقتول و شکار شده بودند، کوتیک میدانست که هر جا انسان یکبار آمد باردیگر نیز میتواند بیاید.

با مرغ دریائی نوک درازی روبرو شد و از او شنید که جزیره گرگوانی همان جای آرامی است که او میجوید. آنجا جزیره ای سنگی دید که روزی آسایشگاه و در نتیجه قتلگاه خوك ماهی ها بوده است و همه جزایری که دید چنین بود.

لیمرشن فهرست عظیمی از این جزایر را بدست میداد، چه میگفت کوتیک پنج سال در جستجو بسربرد و هر سال چهار ماه در نواستشناه استراحت کرد. در حالیکه هر بار هلو شیک می خورد، او و جزیره خیالیش را مسخره میکردند.

به سالاپاگوس رفت و در آنجا نزدیک بود بمیرد، به جزایر

جورجیا، اورگنی جنوبی، اسراله، بلبل کوچک، بوت، گنخ گروست و حتی جزایر کوچک و دماغه امید رفت، اما در همه جا ساکنین دریا به او همان پاسخ را میدادند که خوك ماهی های یک روز به آن جزایر آمده بودند، حتی وقتی هزارها کیلومتر خارج از اقیانوس آرام شنا میکرد و به دماغه گورپانت رسید (این وقتی بود که آنها گفتند که انسان به آنجا نیز آمده است).

این ساله تقریباً دلش را شکست و به عزم ساحل خود بازگشت، در بازگشت به جزیره ای پر از درختان سبز رسید که در آن خوك ماهی پیری در خاک مرگ بود. کوتیک برای او ماهی گرفت و تمام سرگذشتش را حکایت کرد سپس گفت: «اکنون من به نواستشناه باز میگردم و اگر به کشتارگاه رانده شوم اهمیتی نخواهم داد.»

خوك ماهی پیر گفت: «یکبار دیگر کوشش کن، من آخرین بازمانده جمع گمشده ماسافوارا هستم، و در روزهایی که آدم ها صدها هزار از ما میکشند بر سر زبانها میگذشت که یک روز خوك ماهی سپیدی از شمال خواهد آمد و قوم خوك ماهی را به مکان آرامی رهبری خواهد نمود. من پیر شده ام و تا آن روز زنده نخواهم بود. ولی دیگران آن روز را خواهند دید. یکبار دیگر کوشش کن. «**کوتیک** سبیل های خود را بالا گرفت (این حرکت زیبایی بود) و گفت: «من تنها خوك ماهی سپیدی هستم که تاکنون در کرانه زاده شده و پیوسته جویای جزایر تازه ای هستم.»

این خیال به او نیرو بخشید. وقتی آن تابستان به نواستشناه باز میگشت، مادرش ماتکاه خواهش کرد تا او ازدواج کند. زیرا بپس از این نسیبایست هلو شیک می ماند، بلکه باید به بزرگی، سنگینی، و درندگی دریاگیر پدرش بشود. او گفت: بمن یک فصل دیگر مهلت بده. بیاد پیاور مادر، قدم آخر است که ما را به سر منزل مقصود میرساند.

عجب آنکه خوك ماهی دیگری هم بود که میخواست ازدواج خود را تا سال آینده عقب اندازد، و کوتیک شب پیش از عزیمتش برای آخرین جستجو، در کرانه لوکان با او به رقص آتش پرداخت.

این بار بسوی غرب رفت، زیرا در خط سیر دسته عظیمی از ماهی هالیبوت افتاده بود. برای حفظ نیروی خود روزی پنجاه کیلو ماهی لازم داشت. آنقدر آنها را دنبال کرد تا خسته شد. سپس راه را عوض کرد و در گودال های جزیره مس بخواب رفت.

او آن کرانه ها را خوب میشناخت، نیم شبی که آرام خوابید بود چشم گشود و با خود گفت: «هوم! امشب مدقویست.» و به زیر آب رفت و چشم خود را گشود و به تجسس پرداخت، بعد مانند گربه ای جست. چه موجودات عظیمی را دیده بود که روی جریان آب صدا می کنند و روی توده بزرگی از خزله های دریائی می غلطند.

زیر لب گفت: «اینجا به غار بزرگ ماژلان میماند! اینها در این دریای ژرف کیستند؟»

آنها شکل گرازمای، شیرمای، خرس، نهنگ، خوك ماهی، کوسه، سگ ماهی و صدف هایی که کوتیک دیده بود، نبودند. میان شش و نه متر درازیشان بود، فاقد بال و پهلوی بودند. فقط دم داشتند. سرشان احمقانه ترین شکل ممکن را داشت، و در حالی که بهم تنه میزدند و بال جلویشان را تکان میدادند، روی دشان توقف میکردند.

کوتیک گفت: «هوم، آقایان حالتان خوبست؟»

موجودات بزرگ باتکان دادن بالشان پاسخ دادند. وقتی دوباره بخوردن پرداختند کوتیک دید که لب بالایشان از میان چاک خورده بطوری که میتوانند یک پا از هم گشوده شود، آنها یک بشکه از خزله ها را هر بار با آن دهان قراخ می بلعیدند و به خوردن

می پرداختند .

گو تیک گفت : « این چه جور غذا خوردن است ! » آنها دوباره تکان خوردند و **گو تیک** بی قرار شد و گفت : « خیلی خوب ، اگر بال شما وضع غیر عادی دارد ، لازم نیست آن را بمن نشان دهید ، من می بینم چه خوب تکان می خورد ، ولی مایل نام شمارا بدانم . » دهان های جنبنده تکان خوردند ، چشمان شیشه ای سبز شان برق زد ولی پاسخی ندادند .

گو تیک گفت : « خوب ! شما تنها قومی هستید که من زشت تر و بد خلق تر از جادوی دریاییده ام . »

آنگاه سخن سالار گراز ماهی ها را که در یکسالگی در جزیره **والروس** شنیده بود بیاد آورد . پس به عقب برگشت زیرا متوجه شد که آخر گاو ماهی را یافته است .

گاو ماهی ها نشخوارکنان در میان علف های دریائی غوطه می خوردند و **گو تیک** بهر زبانی که در سفرهای خود آموخته بود تکلم میکرد . ساکنین دریاباندازه ساکنین زمین زبان های مختلف دارند ولی گاو ماهی در گردن خود فقطش استخوان دارد ، در حالیکه باید هفت استخوان داشته باشد ، بهمین سبب حتی با اقوام خود نیز نمیتواند سخن بگوید . ولی چنانکه میدانید در بال جلواش قوه خارق العاده ای دارد ، چه با تکان دادن آن به بالا و پائین نوعی علائم تلگرافی بوجود می آورد .

با ظهور روشنی روز کوشش **گو تیک** به پایان رسید و توانائیش تمام شد . سپس گاو ماهی ها آهسته بسوی شمال حرکت کردند و گام گاه توقف میکردند . **گو تیک** که دنبال شان میکرد اندیشید : « قومی که این اندازه احمقند اگر جزیره امنی پیدا نمی کردند مدت ها پیش از این نابود میشدند ، و هر جا برای گاو ماهی مناسب باشد برای **دریا** - **گیر** هم مناسب خواهد بود . فقط دلم میخواهد تند تر بروند ! »

برای **گو تیک** تعقیب آنها کار سختی بود ، چه هیچوقت بیش از ۶۵ الی ۷۸ کیلومتر در شبانه روز طی نمیکردند ، و پیوسته نزدیک ساحل بودند ، در حالیکه **گو تیک** دور شان میگشت ، از زیر شان عبور میکرد و با این وجود نمیتوانست حتی یک کیلومتر هم بر سر سرعت آنها بیفزاید . همینطور که به شمال میرفتند ، هر چند یکبار جلسه ای تشکیل میدادند که چندین ساعت طول میکشید ، و **گو تیک** از شدت بی قراری سیل های خود را میجوید ، تا آنکه به جریان آب گرمی رسیدند **گو تیک** از آن پس آنها را بیشتر محترم شمرد .

یک شب در میان آب های درخشان چون سنگی فرو رفتند ، و برای نخستین بار از وقتی آنها را شناخته بود دید سریع شنا میکنند . **گو تیک** دنبال شان کرد ، و این حادثه او را متعجب کرده بود . چه هرگز گمان نمی کرد گاو دریائی شناگر خوبی باشد . بسوی صخره ای در ساحل رفتند صخره ای که تازم فای آب امتداد داشت و دریای سوراخ تاریکی در ۳۵ متری زیر آب خود نمائی می کرد . شنادر آن تونل مدت زیادی طول کشید بطوریکه نفس **گو تیک** تنگی گرفت ، سپس دریی گاو ماهی ها از آب خارج شد .

وقتی سر خود را برداشت و نفس عمیقی کشید و سطح آب را نگرست ، گفت : « خدای من ! غوص طولانی بود ، ولی به این میارزید . »

گاو ماهی ها متفرق شدند با کمال تنبلی در کناره های زیباترین ساحلی که **گو تیک** دیده بود ، دراز کشیدند .

صخره های براق خشک و وسعت زیادی را پوشیده بودند ، و در کنار آنها زمین بازی شنی خوبی وجود داشت ، و موج زیبائی برای رقص **خوک** ماهی ها ، علف های بلندی که میشد روی آنها غلطید ، تپه هایی که میشد از آنها بالا رفت . و از همه بهتر اینکه ، **گو تیک**

از آب ها احساس می کرد چنانکه هر **دریا گیر** حقیقی احساس میکند که پای هیچ انسانی به آنجا نرسیده است .

نخستین کارش کسب اطمینان از این نکته بود که ماهی گیری در آنجا آسان است ، سپس در اطراف جزیره زیبائی که نیمی از آن درمه غرق شده بود شنا کرد . از میان دریای یک رشته سنگ های تیز جزیره را در بر گرفته بود به هیچ کشتی از نه کیلومتری اجازه نزدیک شدن نمیدادند . و میان آن تخته سنگ ها و ساحل جزیره رشته آب زرفی بود که تونل در زیر آن قرار داشت .

گو تیک گفت : « این **نواستشنه** دیگری است ، منتهی ده بار بهتر گاو ماهی ها از آن باهوش ترند که من خیال می کردم .

آدم ها نمیتوانند از این صخره ها بگذرند و سنگهای تیز هر کشتی را که بخواهد عبور کند ، سوراخ خواهند کرد ، اگر زمین امنی در دریایا باشد ، حقاً همین جاست . »

پس به فکر **خوک** ماهی هائی که ترک کرده بود افتاد ، و گرچه شتاب داشت که به **نواستشنه** باز گردد کاملاً جزیره را جستجو کرد تا بتواند بهر پرسشی پاسخ دهد .

و بعد در آب غوطه خورد و دهانه تونل را دقیقاً شناخت و از آنجا بسوی شمال شتافت چنان صخره هائی را فقط گاو ماهی ها و **خوک** ماهی ها میتوانند مجسم کنند .

حتی **گو تیک** بزحمت میتواندست باور کند که لحظه ای پیش دریای آنها بوده است . گرچه آهسته شنا نمیکرد ، شش روز در راه بود تا به دماغه شیر ماهی ها رسید و اولین کسی که دید **خوک** ماهی ئی بود که به انتظارش مانده بود آن **خوک** ماهی از چشمانش دریافت که جزیره خود را بالاخره یافته است .

ولی **هلو شیکی** ها ، پدر **دریا گیر** و تمام **خوک** ماهی های دیگر ، وقتی که او کشف خود را برایشان تعریف کرد . او را ریشخند کردند ، و یک **خوک** ماهی جوان هم سال **گو تیک** گفت : « همه اینها بجای خود ، ولی **گو تیک** ، تو نمیتوانی ما را بجائی بکشانی که هیچکس تا کنون نرفته ، بیاد بیاور که ما برای تهیه قرارگاه خود جنگیده ایم و توه گز چنین کاری نکرده ای . تو پیوسته در **دریا** سرگردان بوده ای . »

سایر **خوک** ماهی ها خندیدند و **خوک** ماهی جوان سر خود را به چپ و راست تکان داد . او همان سال ازدواج کرده و از این بابت بسی خشنود بود .

گو تیک گفت : « من قرارگاهی ندارم تا بخاطر آن بجنگم ، من فقط مایلم به همه شما محلی را نشان دهم که در آنجا امنیت داشته باشید ، ستیز میان ما چه فایده دارد ؟ »

خوک ماهی جوان با حرکت لوسی گفت « او هو ! اگر مایلی بر گردی من حرفی ندارم . »

گو تیک نور سبزی از چشمانش میتابید از اینکه باید زد و خورد کند عصبانی بود ، گفت : « اگر من فاتح شوم با من می آئید ؟ » **خوک** ماهی جوان بدون فکر گفت « بسیار خوب ، اگر زورت چربید ، من خواهم آمد . »

ولی فرصتی نیافت که فکرش را متمرکز کند ، چه **گو تیک** خیزی برداشت و دندانش را در گردن او فرو کرد . بعد دندانش را را بیرون کشید و دشمنش را از صخره بپائین غلطاند ، سپس بر سر **خوک** ماهی ها فریاد کشید . « من آنچه میتوانستم طی این پنج سال برای شما انجام دادم ، من برای شما جزیره ای یافته ام که در آنجا آسوده خواهید بود ، ولی کله بوک شما اجازه نمیدهد حرف مرا بپذیرید ، و من اکنون به شما نشان خواهم داد - مواظب خود باشد ! »

لیمر شین ، که در عمرش سالی ده هزار زد و خورد **خوک** ماهی های بزرگ را دیده است ، به من گفت که هرگز در عمر

بقیه در صفحه ۲۱

سخنی چند با عکاسان آماتور

خوبی ، بدی ، زشتی و زیبائی فرزند در چشم پدر و مادر . آنچنانکه بنظر يك بیکانه میرسد مورد توجه نمیباشد . پدر و مادر بهر حال فرزند را دوست دارند و بهتر از دیگرانش میانگارند . اگر عیب و نقصی هم احساس کنند از تعمق بیشتر در آن خصوص میگذرند و در مقایسه با دیگران نقصانی در وی مشاهده نمیکنند . رنج - مشقت و سختی های پیرا که برای بزرگ کردن و پرورش او کشیده اند بخاطر میآورند ، خاطرات تلخ و شیرین زندگی خویش را در او باز مییابند و بالاخره حاضر نیستند دیگری را بر او ترجیح دهند . البته این يك امر کاملاً طبیعی است .



آماتور عکاس و اثری که خلق کرده بی شباهت به آنچه که رفت نیست . او نیز هر آنچه که خود بوجود آورده دوست دارد ، آن را زیبا و پسندیدنی مییابد و در مقایسه با آثار دیگران ، اگر هم تفوقی قایل نگردد ، احساس ضعفی در آن نمیکند . تاهنگامی که آثار يك عکاس آماتور در بایگانی و آلبوم شخصی اش قرار دارد میتواند چنین باشد . اما همینکه در معرض تماشا و قضاوت و ارزیابی قرار میگیرد نتیجه امر خواه ناخواه صورت دیگر مییابد زیرا برای این منظور یا باید در نمایشگاهی بدیوار آویخته شود و یا در صفحات هنری مجلات چاپ گردد که در هر حال گذشتن آن از غربال و دید داوران اجباری و غیر قابل اجتناب است - اینجا است که آماتور قضاوت داوران را نمیپذیرد و با عدم رضایت بر آنان ایراد میگیرد .

او زحماتی را که برای تهیه عکسهای خود متحمل شده يك يك بر میشمرد و میگوید آنان (داوران) یا منقدین هیچ نخواستند اند فکر کنند برای گرفتن این عکسها چه وقت و علاقه یی بکار رفته ، از آنان میرنجد و حتی گاهی کینه ی نیز بدل میگیرد و سرانجام میگوید - هیچ معلوم نیست خودشان بتوانند بهتر از اینها را تهیه کنند .



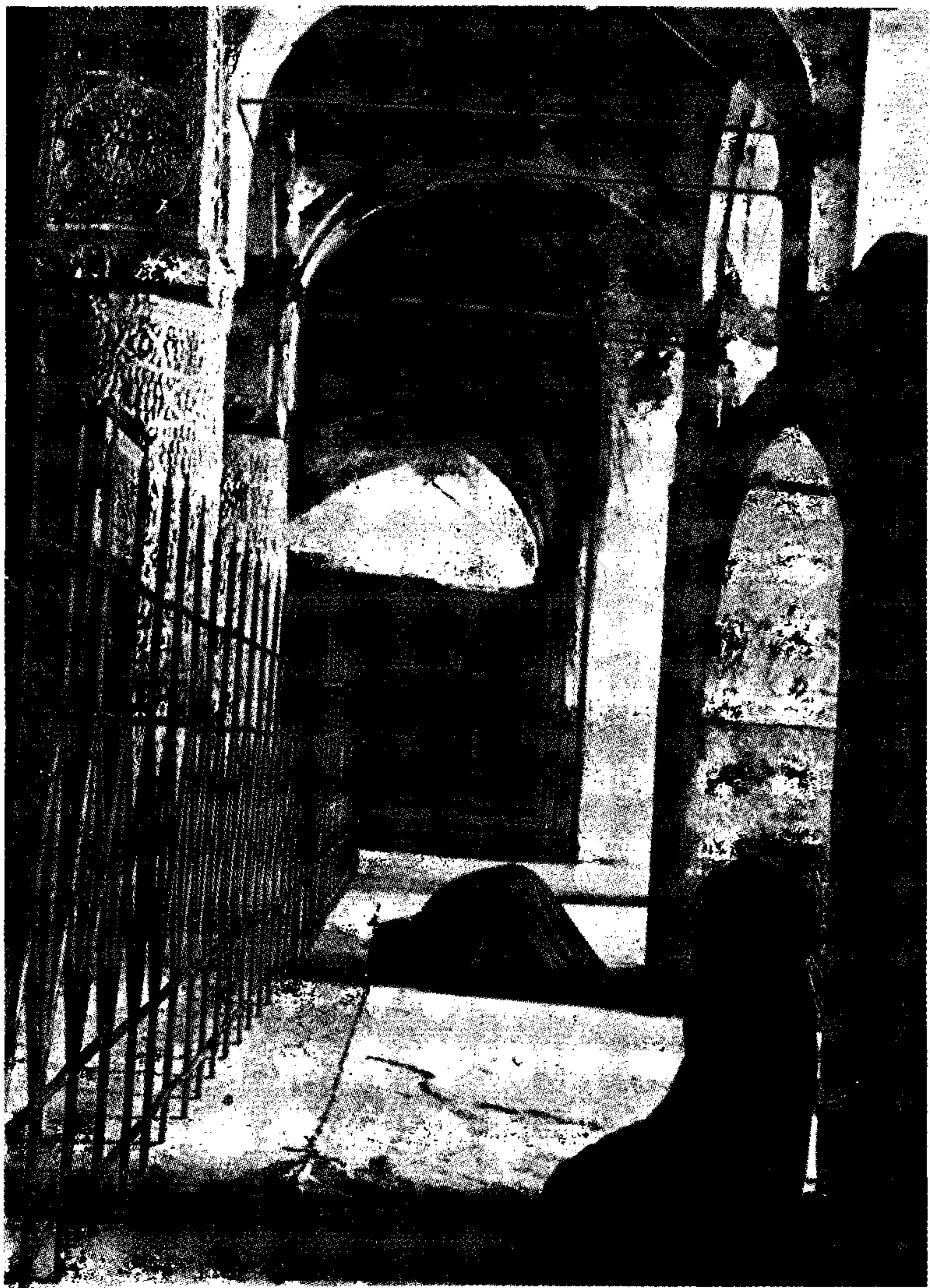
تا جائیکه آماتور فقط برای خود عکس میگیرد هیچگونه خطر انتقاد و احیاناً رد شدن برای آثارش در بین نیست اما اگر میل باین داشته باشد که کار خود را در معرض دید عامه قرار دهد بدون گفتگو لازم است سربه انتقاد صاحب نظران در این زمینه فرود آورد . زیرا این خواسته ی شخص اوست . در اینجا دیگر مهم نیست که فلان عکس از کدامین خاطره ها ، عشق و علاقه ، خستگی و رنج ، دلهره و اضطراب و هم و غم سرشار است . چون ارزش تمام این مسایل کاملاً شخصی بوده و از نظر داوران اهمیتی ندارد . برای قضاوت مسایل دیگری مطرح است ، داوران میخواهند ببینند آیا تصویری توانسته از مرزی که شخصی را از «همگانی» جدا میسازد بگذرد؟

آیا در مقایسه با دیگران رجحانی دارد ؟

در «محتوی» یا «فرم» چیز تازه ای ارائه داده است یا خیر ؟



نمایش دهنده تصویر از آنچه که میخواسته بیان کند مطلع است اما هرگز در مورد انتقال پیام خویش با دیگران نمیتواند اظهار کند . بلاشك قضاوت امر با دیگران است .



ن ابلیس به آنان
د ، به درگاه
آورند .

هوشنگ نظام

ریکو

۱۷۸ ثانیه

۱۷۸ ثانیه

ک تراویکس

AS

از: والری لاربود شاعر فرانسوی

Volery - Larboud

خدایان ضعف اعصاب

من نغمه اروپا را می‌خواهم ، نغمه راه آهنها و تئاترهایش را
و نغمه صور فلکی شهرهایش را، و با این همه در شعرهایم،
در غنایم ،
دنیای تازه را می‌آورم
سپرهائی که از پوست حیوانات که رنگهای تند بر آنها زده‌اند
دوشیزگان سرخیوست،
وقایعهای از چوب معطر- و طوطی‌ها
تیرهای که پرهای سبز و آبی وزرد بر آنها بسته‌اند
گلوبندهائی از زرناب ، میوه‌های شکفت انگیز و کمانهای کنده کاری شده
و همه چیزهائی که کریستف کلمب با خود به بارسلون آورد .
ای شعرهای من ،
شما نیرو دارید ای شعرهای طلایی من
و شور و هیجان همه مناطق حاره را
و همه عظمت کوهستانهای زادگاهم را ،
شاخهای گوزن و بالهای کبک را
الهی که بمن الهام می‌بخشد ،
با نوری سپید پوستی است که در «مستعمرات» دنیا آمد دست
یا اسیر آتشین مزاجی است که سواری او را با خود می‌برد
و همراه با پارچه‌های گراسیها و گلدانهای طلایی ،
و فرشتهائی که بر ترك اسب انداخته و بر زمین بسته است
* * *
دوستان من، صدای مرا، آهنگهای مرا می‌شناسند ،
در شعرهایم
صدای آشنای پس از شام است
بر طبق قوانین شکست ناپذیر وزن رفتار کرده‌ام
خودم آنها را نمی‌فهمم اما هستند.
کافی است که بتوان در آنها، هر جا که لازم است تکیه کرد .
ای «دیوان» ای «آپولن» خدایان سرکش دچار ضعف اعصاب
آیا شمائید، که این آهنگها را بمن الهام می‌دهید؟
یا تنها ... توهم و خیال منست ؟
و با چیزهای دیگر...
ای زندگی واقعی بی هنر و بی استفاده مال من باش .

هف دیقه

ویونز ه ثانیه

التماس دعا داشتن بیرون اومدیم بیرون مسجد صاحب مجلس به پاکت رسم معمول به بنده داده منم پاکتودر جیب بغل لباده گذاشتم و بطرف خونهر رفتم، نزدیک خونه خودمون بودم که شنیدم منو صدا میکنن رو برگردوندم دیدم جوانک است ایستادم تا اورسید و سلام کرد و بعد در حالیکه سر بزیر داشت گفت: (حاج آقا معذرت میخوام من اهل این شهر نیستم و میخوام برم شهر خودمون شما آگاه و استون زحمت نداره به استخاره با تسبیح برام بکنین) منم چون ازش محبت دیده بودم برایش استخاره کردم و خوب اومد، بعدش خواست در گوشش دهای سفر بخونم، در حالیکه خودش سخت بسینه ام فشار میداد و اش درخوندم و بعد او میخواست دست منو مچ کنه و مرتب میگفت: (حاج آقا، آگاه از من بدی دیدین منو حلال کنین بنده رو ببخشین، آخه ممکنه دیگه شمارو نبینم.) گفتم نه جوون من از تو خیلی ممنونم خداوند همیشه نکه دار جوونهای من تو باشد برو، برو دست علی بهمرات و او در حالیکه میخندید گفت: (حاج آقا مارو حلال کنین) و منم گفتم تو هم منو حلال کن، او رفت، بنده هم رفتم خونه... تو اطاق نشیمن لباس هارو کندم و رفتم سروقت پاکت پول که یک مرتبه استخون ستون فقراتم تیر کشید، نفسم بند اومد، دیدم که بعله (جاتره و بچه نیست) و اون مردك که هر شب هندونه شریف آبادی چارتا چارتا زیر بغلم میذاشت جییمو سبك کرده بود. در حالیکه خودم با این زبون سرخ رنگ که کاش او نوقت لال میشد حلالش کرده بودم.)

بازم خواست چیزائی بگه که امونش ندادم یعنی بایستگاه دروازه دولت که میخواستیم پیدا بشم اتوبوس رسیده بود که گفتم. (حاج آقا الهی نوش جونش بشه آگاه همیشه همین جور سر مردمو درد میازی حققت همینه و تا یار و خواست جواب منو بده که «حرومی بیدین» بایه پوزخند، د - درو .

جوانکی که گاه و گداری بمردم آب و چای میداد، مرید سفت و سخت من شد بطوریکه لطف بیحد و حسابی به بنده میکرد و بعضی از شبها حقیر را تا در منزل مشایعت میکرد، گاه گاهی هم مسئله هائی راجع به وضو، نماز و غیره میپرسید که منم جوابشو میدادم، همیشه میگفت:

(حاج آقا، من از صدای گرم و پر شور شما خیلی لذت میبرم، شما سراپا هیجان هستین با گفته های خود روح آدمو تازه میکنین، خداوندو خاندان نبوتو بما میشناسونین، خدا شمارو برای ما حفظ کند.) بیخندید خیلی واسه خودم تبلیغ کردم.)

من که از دست این پرت و پلاها دوران سر پیدا کرده بودم بناچار گوش میکردم و گفتم خواهش میکنم بفرمائین از فرمایشات شما استفاده میکنم، اما یاسین بود بگوش ناشنوا و طرف ادامه داد.

(ماه مبارك گذشت و بنده هر شب ساعتی برای مردم موعظه میکردم، سعی داشتم که گفته هایم آموزنده و مفید باشد و در اجتماع تاثیر نیکو بذاره و بجان شما (که وقتی اینو میگفت کلی کلافه میشدم و میخواستم چندتا فحش اصیل نثارش کنم اما خودمو نیگردد داشتم و گوش شدم) اصلا با سیاست و گرانی نرخوا و مشکل کمبود تا کسی و غیره کار نداشتم تا آنکه آخر ماه بعد از افطار در منزل یکی از حاجی های محله با اتفاق چندتن از همکاران بمسجد رفتیم و مطابق گذشته پس از ساعتی از منبر پائین اومدم و با همان جوانک از لابلای جمعیت که بادیده ی تحسین بنده رو نیگا میکردن و

و مرتب بنطق میکنه، یکعهده هم ماث بنده اهل منبر هستن و با موعظه هاشون مردمو ارشاد میکنن. البته همینطور که از وضع ظاهر مخلص پیدا است سیدنیسم و بجان شما سالها ریاضت کشیدمو با مختصر نان و پنیر آنقدر (ذهب - ذهبو) کردم تا شدم روضه خون، یواش - یواش مردم منو شناختن و حالا ای بفهمی و نفهمی به نجابت و درست کاری حقیر اعتماد کی پیدا کرده و منم تقریباً هر روز ده تا پونزه منبر میبرم و اینو هم تو پراانتز (برای مزید اطلاع سرکار) عرض کنم که کمتر از ده چوب هم نمیگیرم و با این درآمد يك نون و آبگوشتی واسه برو بچه ها که ماشاله هزار ماشاله چشم بد کف پاشون باشه شونزده، هفده نفرن تهیه میکنم، البته اغلب هم عده ای بآ دادن ذکات ورد مظالم و حق امام به بنده، مارو به دوسه تا خونه مستغلاتی رسوندن که با اهل بیت بدعا گوئی وجود همشون مشغولیم.)

این هم مفسر مخلص همینطور و راجی میکرد و ول کن معامله هم نبود که یکمرتبه یادش افتاد موضوع اصلی رو فراموش کرده که گفت:

(آگاه خاطر تون مونده باشه چندی پیش ماه مبارك رمضان تموم شدو حالا بنده کاری باین ندارم که خشنود رفت یاد بخور، اما داغی بدل بنده گذاشت که هیچوقت از یادم نمیره. الغرض دعوت شده بودم که در مسجد محل سکونت در مدت ماه مبارك شبها يك ساعت وعظ کنم و این غیر از شبهای احیاء است که نرخ همت عالی دارد چون آن شبها تماما باید تا سحر در خدمت مومنین باشم، از همان شب اول

(نمیدونم چی بگم، داد بز نم، هوار بکشم. نمیدونم خودم هم همینطور کلاف سردرگم موندم، جدی عرض کنم که چیزی نمونده به اطاق توید، آسایشگاه بیماران روحی (مث چهارازی و غیره) رهن یا اجاره بگیرم و چند مدتی دور از این محیط زندگی کنم.)

اینارو مرد روضه خونی که تو اتوبوس از مجسمه شاه رضا تا میدون شهناز کنار من نشسته بود با حالت برافروخته ای میگفت «آخه تو ماشین به حلال زاده جیب مردی رو خونه تکیونی کرده بود تا سیورسات برو بچه هارو شب عیدی مرتب کند.»

مسافر پهلو دستی من اضافه کرد. (فکر نکنین از دست گداهای سمج یا دوره گرد هائیکه استراحت و بمردم حروم میکنن و یا این کلپوهای تفریحات مفید گله دارم، نه. شکایت من از دست این حرامی هاست این گندم نماهای جو فروش، تو این دنیای بزرگ و شلم شور با هر کسی واسه خودش کاری داره یا کاری میتراشه تا با در اومدش زندگی کنه. یکی قصابه، یکی شو فره، یکی وکیل، یکی دزده مث همینی که الان پاسبان بردش، یکی سیاستمداره و

از دکتر باستانی پاریزی

گفتم:

ز کدام فرقه ای؟

گفت:

بالهجه دلرباش

ارمن

گفتم: که بیا و رویش امشب

يك نقطه گذارو

باش از من

آی بی کلاه آی با کلاه

« چوپان خطا کار »

... پس اگر بیمی از دشمن پیش آید ایشانرا بینی که مینگردند بسوی تو در حالتی که چشمهاشان دور میزند - مانند کسیکه پوششی از مرگ ویرا بپوشد و چون خوف و بیم برود شمارا به زبانهای تند و تیز میرنجانند « قرآن - احزاب - ۱۹ »

یکنفر احساس خطر

میکند - کمک

میخواهد فریاد

میزند - دیگر آنهم

می آیند

بآنها گفته میشود که خطر تهدیدشان میکند - دلیل میخواهند - قانع نمیشوند - شاهد آورده میشود - میپذیرند ولی میترسند باید چاره ای اندیشید - باید خطر رفع شود - احتیاج بمعاونت همگان است - از یکی چیزی خواسته میشود - او تنها همین یکی را دارد - چانه میزند - شانه خالی میکند - دیگری نیز - دیگران هم - احساس وحشت هر لحظه بیشتر میشود - شاهد محرک است - او تنها کسیست که در این ماجرا بهتر از همه خطر را درک کرده - پیشنهادات نیز از طرف اوست - البته فقط پیشنهاد است - اگر پیشنهادی از دیگری متوجه او شده خود را کنار میکشد - ولی میترساند - ترس بنقطه اوج میرسد - ناگهان پیکی الهی فرا میرسد حاضر بکمک میشود - برای آوردن کمک میرود - خوشحال میشوند - بالاخره چاره ای یافتیم - اما باز همان محرك پیک الهی را تکذیب میکند - دوباره وحشت آغاز میشود - همه میترسند ناامید میشوند - باز هم کسی حاضر بکمک شخصی نیست - باید کمک کرد - ولی چرامن؟ - در نهایت ضعف و نگرانی کمک میرسد - همه خوشحال میشوند - آماده برای حمله

حالا دیگر تأخیر جایز نیست - حمله کنید - دشمن را نابود سازید - اما دشمنی وجود ندارد - همه دست از پادراز تر - دستها رو شده میروند - (پرده)

- دشمنان کمین کرده اند - اینبار خطر حتمی است - ولی کسی نمی پذیرد - آنان تجربه تلخی از روشن شدن دستهایشان دارند - احتیاط می کنند تا دیگر ملعبه دست دیگران واقع نشوند - چوپان فریاد میزند - باور کنید - اینبار دیگر شوخی نیست - می بینید که منم برای دفاع بین شما آمده ام - دیگر مسخره ات نمیشویم - احتیاط - او دیوانه است - او را به بندید - زنجیرش کنید اما اوسك پیری برای گله میسازد - تحریکش میکند سك از پای نمینشیند - فریاد میکند - آرامش را بهم میزند - مردم آسایش را دوست دارند - او نیز - باید ساکت شده - ساکتش میکنند - دیگر میتوان آسوده بود - برویم تا با کمال آرامش سر بر بالین نهیم - میروند - میخوانند - خوابند بیدار نمیشوند نمیخواهند - حالانوبت حرامیهاست - (پرده)

- این بار مادر برك قصه چوپان را دیگر گونه تعریف کرد - اما باز هم شیرین بود و فقط شیرین چه حظی بآدمی است میدهد وقتی کسی بخوبی خودمان نوایمان را در میآورد!

از تأثر چه میخواهیم؟ هر کسی گونه ای - پس چه باید خواست؟

گفته اند: تأثر باید متأثر مان نماید - باید ب فکر وادارمان سازد، تغییر مان دهد تا تغییر دهیم .

مگر غیر از آنست که از وضع موجود خوشمان میآید؟ پس چه احتیاج به تغییر؟ فقط قصه خودمان را می شنویم و بیاد میآوریم که هنوز هم همانیم که بودیم و این خوشحالمان میسازد .

راستی که بچه ها خوب ادا یمان را در آوردند - چقدر خندیدیم -

چه علی خوب پیره رو نشون داد - پرویز که بازاری بودن تو خوشه - منوچهر قشنگ خط و نشون میکشید - اسماعیل بالاخره با رزوش رسید و عکسی انداخت به بینم عکاسهای فرنگهم مثا اینجان (و خبر - نگارا)؟ چقدر دلم خنك شد وقتی سیاوش ادا ی اون اجدانه رو در آورد - اوه داشت یادم میرفت محسن هم خیلی خوب بود .

یادش بخیر یه وقتی ماهم مو تور داشتیم - همه خوب بودن - در هر صورت شب خوبی بود کلی خندیدیم - متشکریم جعفر خان - و اما مراد خان - خوب آقا پسر حالا دیگر تو بالکن میرسی؟، باشد، از قصه ات خوشمون اومد ولی یه سؤال ، راستی چه رابطه ای بین آیه قرآن والفساست - خوب حتما بقول فرنگیها این یکی دیگه سمبلیکه ، باید خود مون بفهمیم ، باریکلاسه بالاخره تو وادارمون کردی که ماهم فکر کنیم ، اینهم سهم تأثر .

آرامشگاه

سیر و س مشفقی

بهار تلخ همانسال

صدا - صدای نجیب برادر من بود
که اسبهای سپید غروب خرمن را
به گاهدانی بی توشه‌ی حصار آورد

☆☆

کنار نهر نشستیم
کنار نهر در آن ماه آخر پائیز
وزیر روشنی سایه - سایه فانوس
که انعکاس شعاش به آب می افتاد

☆☆

- بیا سفر بکنیم
برادرم میگفت
و اسبهای کهر را بزین بیارائیم
غروب دهکنده اندوه کوه را دارد
و خاک مزرعه دارد زغصه میپوسد .

☆☆

صدا - صدای نجیب برادر من بود
- بیا به غربت پهناور زمین برویم
و مثل آب بسوی نقاط نامعلوم

☆☆

دلَم هوای دباری غریب تر دارد
دلَم هوای زمینی وسیع تر دارد
- بیا سفر بکنیم

☆☆

بهار تلخ همانسال
برادرم سفری بود

فهمید که ناراحت کرده خواص از یادم
ببره اما نتوانست... کیفشو وا کردم و
چند تا اسکناس... بعدش سوار
تا کسی شدورفت منم رفتم خونه که برو
بچه‌ها منو دس انداختن . ولسی
خودم راضی بودم چون باور کرده
بودم .

زمستان ۴۶

خورشید داشت غروب میکرد - منم
داشتم تو اتاقم پهلو بخاری رادیو
گوش میکردم .

مث اینکه (همه روز و همه وقت)
تموم شده بود - نفهمیدم چرا به
مرتبه زد ب سرم که زنك بز نم بیکی از
تلفنی ها ... زدم و گرفت - قرار
گذاشتیم و همدیگر رو دیدیم - سلام ..
سلام .

گفتم : خوب بریم به جائی بخورده
بشینیم .

گفت : « خرجت زیاد نمیشه ... آخه
تو محصلی . »

گفتم : ایناش بتو مربوطی نیس
یا الله بریم ،

گفت : « باشه بریم »
رفتیم به تریامن چند تا ویسکی خوردم

اون آبجو باموز که اینجوریشوندیده
بودم ، اونم واسه اینکار فلسفه‌ای
داشت .

ساعت ۸ بود که گفت خوب حالا ..
گفتم . بریم خونه .

گفت ! « باشه ولی باور کن که . »
گفتم : چی چی رو باور کنم تو که
حرف نزدی .

گفت : « تو نداشتی (و سرشو زیر
انداخته بود) میخواسم بگم که فکر

نکنی من کارم ایندها ... »
گفتم : پس چی ؟ چرا اومدی ؟

دیدم که تو چشاش اشک پر شد خیلی
ناراحت شدم که بز آوردم ، فکر کردم

آبجو هه گرفتش آخه بعضی ها وقتی
به خورده میرن بالا یا پر حرفی

میکنن یا گریه یا کارهای دیگه .
گفت : « واسه اینکه احتیاج دارم

خیلی ام زیاد میدونی من تا حالا
برای کم کسی حرفمو زدم ، آخه باور

نمیکنن - فکر میکنم میخوام تیغشون
بز نم ، اما تو باور کن : بابام تریاکیه

خرجش زیاده نم مرده خودمم خرج
دارم و بدهی - بقیه خرجا جای

خود هم اینا کمز شیکنه ،
خیلی متأثرم کرد ، اصلن بعد حرفاش

احساس گناه میکردم کاری ام از دستم
ساخته نبود براش بکنم ، رفتیم خونه .

صاب خونمون چش و گوشش پره
از این حرفا - چون تو اون خونه

غیر از من چند تا دیگه عزب اجاره
نشین هست ... کمی صفحه گذاشتیم -

لوندی کرد - عشوہ اومد - اما من دلَم
راضی نمیشد که .

گفتم : بریم تا خیابون برسو نم .
گفت : « مگه تو ؟! »

گفتم . نه به وقت دیگه



چاه



موتورچی ، پنج غواص و شش تا جاشوچنان سفره‌ی گرد حصیری را دور کرده بودند و بی خیال چنك میزدند به پف کردگی پلوسینی وسط سفره که پسرک مجبور شد کمی عقب بکشد و بنشیند روی بلندی قوسدار تخته‌ی سرپوش موتورخانه و با نگاه بی اشتها خودش را مشغول کند به تماشای برق خورده شیشه مانندی که آفتاب پاشیده بود روی آب تادرصدای موتور ناله‌یی را که باد از عرشه میآورد نشنود . با گوشه‌ی لنگ چارخانه‌یی نخ نما تنها چیزی که تنش بود ، دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش را گرفت و به آشن که از عرشه بر میگشت نگاه کرد . آشن پش روی او شانه بالا انداخت ، گفت «هرچه میکنم چیزی نمیبخوره همینجور نشسته اونجا .» ته مانده‌ی قلیه ماهی دیک توی دستش را خالی کرد روی پلو ، رفت نشست جای خالی پسرک و حلقه‌ی دور سفره را دوباره تنك کرد . پرسید «دیگه نمیبخوری؟»

پسر گفت «نه ، اشتها ندارم .»

«تو که چیزی نخوردی .»
پسر گفت «گفتم که اشتها ندارم .» و پاشد .

آشن سری جنباند و او را دید که از سایه رفت در آفتاب تند

پیرنك ظهر و رفت به جایی که صدفها کومه بود . پسر ایستاد و به گوش ماهی راه راه قرمز پرنقش و نگاری که روی صدف درشتی چسبیده بود نگاه کرد و همچه که ناله‌یی شنید و برگشت در چرخش نگاه ، پدرش را که ته لنج نشسته بود و جاشوها و غواصها و پهنه‌ی سبز گذرنده‌ی دریا را دید و روی عرشه هیچکس را ندید .

از بلندی عرشه بالا رفت و نوك پایستاد . روی عرشه که پر بود از آفتاب غواص جوانی داخل يك چنبره‌ی گود طناب نشسته بود ، سرش را لای زانو ها گذاشته بود و دستها را دوز پاها حلقه کرده و رنك پوست سرشانه‌اش در آفتاب داغ ظهر که بسرش و شانهاش می‌تابید رنك پوست سیاه‌های مرده بود . غواص صبح زود زیر آب رفته بود و از هنگامیکه بالا آمده بود می‌نالید ، یگراست رفته بود داخل چنبره‌ی طناب و تا ظهر یکنفَس نالیده بود . همان وقتی که پسر از بلندی عرشه بالا آمد غواص باز نالید .

پسر گفت «چته؟ دیگه نمیتونی غوص ببری؟»

غواص ناگهان آرام شد
پسر کمی پیش رفت ، گفت
«صدامو میشنوی؟»

روی پنجه پایستاده بود و چشم انتظار جواب به سکوت کرکنندی درون چنبره‌ی طناب نگاه میکرد . سر غواص کم کم بالا آمد ، موی مجعد کوتاه و پیشانی پرچین از عرق دانه بسته و ابروها ، و همچه که در سیاهی صورت ، چشمهای غواص از لبه‌ی بلند چنبره‌ی گود طناب بیرون آمد پسرک انکار در شبی تاریك چیز وحشتناکی دیده باشد آهسته آهسته پش رفت و انکار از چیزی فرار میکند از بلندی عرشه پرید و همچه که میدوید آماده بود اگر غواص از چنبره‌ی طناب پا بیرون

بگذارد خودش را بدریا بیندازد . رفت روی بلندی قواسدار تخته‌ی سرپوش موتورخانه نشست و به عرشه نگاه کرد تا خیالش آسوده شد . کوشید چشمهای غواص را بیاد بیاورد ، درنگاه غواص مثل نگاه هر مردی که در هنگام شدت درد آرام باشد چیز وحشتناکی وجود داشت . کمی بعد ، با گوشه‌ی لنگ دور کمرش دانه‌های عرق تازه درآمده‌ی روی پیشانی‌اش را گرفت و به جاشوها و غواصها که از دور سفره پاشده بودند و از دریا آب میکشیدند میریختند روی سرشان و میرفتند وسط لنج ، در سایه‌ی شراع که پهن کرده بودند روی داربست ، نگاه کرد و بالاخره شروع کرد به جنباندن پاهاش که به کف لنج نمی‌رسید تا حالش جا آمد . وقتی که حالش جا آمد رفت باده‌یی که گوشه‌اش سوراخ بود و از سوراخها طناب گذشته بود از دریا آب کشید لنگ دور کمرش را خیس کرد و تا بید و فشار داد تا باریکه‌ی گرم شور آب ریخت روی انگشتهای پاش . پوست تیره‌ی بدنش هنوز چند سالی جا داشت از آفتاب بسوزد که سیاهتر بشود . لنگ را که باز کرد و تکان داد زره‌های شب‌نم مانندی در هوا پراکند . آمد در سایه‌ی شراع يك گوشه‌ی خالی نشست . در همین حال باد ناله‌یی از عرشه آورد . پسر به غواصها و جاشوها که هر کدام لنگ نم کرده‌ی روی دوش انداخته بودند و منتظر قهوه‌یی که آشپز رفته بود دم کند ، بی خیال سر بر زانو نهاده بودند نگاه کرد . از تنها غواصی که لم داده بود و سنگینی تنش را روی آرنج به چپش انداخته بود پرسید «صداشو میشنوی؟»

غواص هیچ نگفت .

پسر گفت «مکه کری؟»

موتورچی به خنده گفت
«همه‌شون کرن ، گوش همه‌شون از از آب سنگینه .»

پسر ، نا باور دراز کشید و لنگ را تازوی صورتش بالا آورد ، به پهلوغلتید ، زانوهارا جمع کرد و باز غلتید و در باد گرمی که از عرشه میوزید و هنگامیکه از لنگ مرطوب میکشست روی صوتش انکارنوك سوزن سوز داشت و خواب از چشمش می‌پرانند ناله‌یی شنید پاشد و به غواصها نگاه کرد ، يك لخطه از خیالش پریده‌ی شان در چنبره‌ی طنابی نشسته‌اند . از غواصی که لم داده بود روی آرنج چپش پرسید «آب همه‌ش چن بغل بود؟»

غواص گفت «چی؟»

پسر بلندتر گفت «سالی که کوشات کر شد آب چن بغل بود؟»

غواص بسادگی گفت «نه بغل .»

پسر دادزد و پس چه مرگنه نمیگیری بخوابی .

غواص با نگاه گیج پسر را دید که رفت ته لنج ، جایی که پدرش نشسته بود .

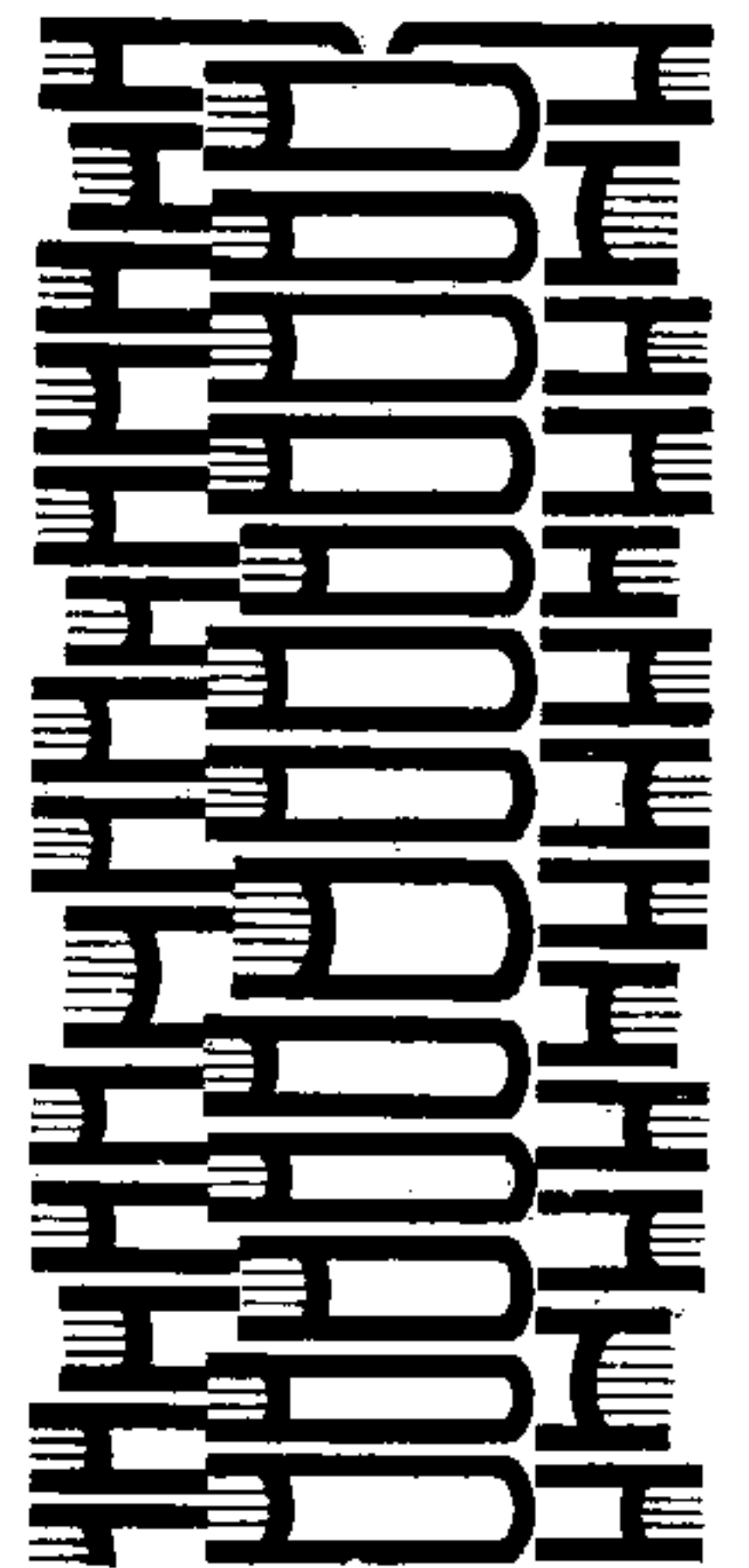
موتورچی بلند گفت «صب تا حالایه جوریه ، انکار حالش خوش نیس .»

غواص گفت «چه میدونم . همون روز اول به باباش گفتم اینو با خودت نیار . گفتم تو این آفتاب و روی این دریا به همچه سفری براش سخته . میدونی چه گفت؟»

موتورچی گفت «نه .»
«گفت میخوام ترسش بریزه میخوام بچه‌ام به ناخدای حسابی باریاد . به باباش گفتم ، صاف و صادق در او دمدم به باباش گفتم ، ناخدا ، بچه‌ها هیچوقت اون چیزی که پدرها دلشون میخواد نمیشن اینو با خودت نیار .»

موتورچی گفت «بچه‌ها هیچوقت اون چیزی که خود شونم دلشون میخواد نمیشن .»
«میشن . کی میدونه ، شاید بشن .»

برای آنکه صمیمی است در اصالت خویش



زمان - زمان خواندن آوازهای تسکین است
مکان - مکان دلیران خسته از پیکار
و من - که وسعت روحم گرانه نا پیدا است

برای ابر سپید - آن پرنده غمگین
برای رفته بغربت - و کوچ چلچله‌ها
ز پشت پنجره ، از لای پرده میخوانم
بکاغذی که رها کرده باد در پالیز

در این غروب ، که میپوسد از غبار زمین
بخوان رفیق تو آوازهای تسکین را
برای آنکه صمیمی است در اصالت خویش
و من - درون کومه‌ی پالیز تشنه میخوانم
برای ابر - که یخ بسته از برودت‌ها

بیا بلانه بیا - ای پرنده‌ی سقاء
بباغ خالی و دلمرده از خزان برگرد
که شوق رستن صدها جوانه در من هست
بیا بلانه ببار - ای صمیم - ای قدیس
که من بدور فکندم ، مترسک مصلوب

امیر شوشتری

موتورچی گفت «نمیشن . تو خودت دلت میخواس چه - بشی؟» غواص به سادگی گفت «آشنیز» موتورچی دیگر هیچ نگفت و به لنج نگاه کرد . ناخدا و پسرش که پیش او رفته بود در سایه‌ی خوش سایه بان برزنتی نشسته بودند . ناخدا داشت اشه‌ی سفیدی پوشیده بود و سنگینی بعد از ناهار تنش را روی اهرم سکان انداخته بود . يك لنگهی صدف بزرگ دو کفه شده‌ی دستش بود و لا بلای گوشت لزج شیری با نوك چاقو می‌گشت دنبال سختی	غلطان مروارید . پسر پرسید «بابا ، داریم بر - میگردیم؟» روی آب خم شده بود و به شیار کف آلود پشت لنج نگاه میکرد . پدرش گفت «مجبوریم بر گردیم . عبودنا خوشه .» «سکه عبود چشه؟» «چه میدونم چه مرگشه .» «حالا چرا اونجا گ - رفته نشسته تو آفتاب داغ؟» «رفته تو چاه .» «اونجا که چاه نیس .» «بخیاالش رفته تو چاه .» «چرا عبود رفته تو چاه؟» «چه میدونم ؛ بعضی وقتا آدم	دلش می‌خواست بره جایی که هیچکس نبینش . «بابا» «چی .» «حالا هیچ جوری نمیشه کارش کنی اینقدر ناله نکنه؟» «نه . دردش دوانداره .» پسر گفت «هنوز ناله - میکنه‌ها .» ناخدا سر بالا کرد و در صوت پسرش چیزی دید که دید پیش از این هرگز ندیده است . گفت «به صدش گوش نده .» پسر گفت «بابا ، کی میرسیم جزیره؟» پسر به خط دور دریا نگاه میکرد .	پدرش گفت «نصف شب گمونم برسیم .» پسر گفت «حالا روزه وای بشب .» و گوش داد به باد و شب صدش آدمو دیوونه می‌کنه‌ها . پدرش گفت «میگم به صدش گوش نده . ناله‌هاش چیزی - نیس .» پسر هیچ نگفت روی آب خم شده بود و در صدای موتور داشت به روزی می‌اندیشید که غواص بزرگی شده بود و مروارید درشتی صید کرده بود . در آن ظهر گرم پسر به خط دور دریا نگاه کرد ، روی آب يك گله‌ماهی پرنده پرید اما در آسمان پرنده‌ی ندید که نشانه‌ی ساحل نزدیکی باشد .
--	---	---	--

کنار دیوار یسه دونه پوست انداخته بود و آفتاب میگرفت و گاه گاهی ناله ای که بر لبان چروکیده اش می نشست سکوت او را بهم میزد
چشمهای بی فروغ گود رفته اش همه جادنبال نوه اش مهناز کوچولو ، بود

مهناز توی عالم خودش با عروسک پارچه ای اش بازی میکرد با او حرف میزد نازش میکرد و شیرش میداد و مادر بزرگش از کارهای اولدت میبرد

یادش میامد از آن موقع که بچه بود و عمه بی بی عروسکی برای او سوغات آورده بود با آن عروسکه چه عالمی داشت و با خودش میگفت چه زود گذشت، بعدش یادش اومد که یه روز مادرش بهش گفت «دیکه بسه بزرگ شدی» و عروسکش رو گرفت و انداخت بیرون و فرستادش مکتب و گفت تودیکه حالا موقع عروسیته هنوز هم عروسک بازی ... و از اینک باو گفته بود موقع عروسیته خیلی خوشحال شده بود اگر چه برای عروسکش دلش میسوخت و بعدش یادش اومد که یه روز بعد از ظهر هم دوسه تازن غریبه اومدن خونه اشان و نو برای شوهر مرحومش خواستگاری کردن و بعدش هم عروسی و بچه داری و حالا هم میدید که دیکه همه چیز تموم شده باز پیش خودش گفت چه زود گذشت.

کم کم چرتش برد و دراز کشید و آفتاب روی او نو پوشاند. مهناز با عروسکش گرم گفتگو بود ، و میخواست اونو بخوابونه و لالائی هائی که از مادرش یاد گرفته بود برای عروسکش میخواند .

«لالالا گل آلو

درخت سیب وزرد آلو .

بخواب عمرم بخواب جونم .

بخواب ای طفل نادونم .

لالا

لالا . . .

آفتاب کم کم داشت میرفت و سایه اومداومد تا رسید بمادر بزرگ و پهن شد تو حیاط و همه جا .

مهناز کوچولو روی عروسکش و با پارچه ای پوشاند که سرما نخوره و بعدش نگاهش کرد بمادر بزرگ و پیش خودش گفت مادر بزرگ هم نباید سرما بخوره اگه مریض بشه دیکه برای من قسه نمیکه و بدو بدو رفت یه پتو کشون کشون آورد و بادستای کوچکش انداخت روی مادر بزرگ کم کم هوا تاریه میشد و مهناز کوچولو داشت میترسید صدازد مادر بزرگ «مادر بزرگ، مادر بزرگ» نه ، مادر بزرگ خوابیده بود .

— خدا یا چکار کنم آخ من میترسم .

هوا تاریک شد و تاریک تر شد ولی مادر بزرگ باز پانصد .

مهناز روی مادر بزرگ رو پس زد و دید او خیر خیر داره اونو نگاه میکند مهناز با ترس گفت.

«مادر بزرگ ناراحت شدی تو روصدا کردم.»

ولی مادر بزرگ همانطور که خوابیده بود اونو خیر خیر نگاه میکرد .

مهناز روی اونو دوباره یواشکی انداخت و گفت «دیکه چیزی نمیکم خواهش میکنم از من ناراحت نشو» و بعدش بابا و ماما نش اومدن خونه و تا مادر بزرگ و دیدن شروع کردن بگریه کردن .

و فردا مادر بزرگ و بردن.

هرچی مهناز می پرسید مادر بزرگ و کجا بردن .

مامانش میگفت مسافرت رفته ولی دختر همسایه اشان

سه روز بعد باو گفت مادر بزرگت مرده و نادروغ میکن .

مهناز شروع کرد بیخودی گریه کردن و اومد خونه

و بماما نش گفت «ای دروغ گو تو دشمن خدائی آره مادر بزرگ

میگفت دروغ گو دشمن خداس ، مادر بزرگم مرده آره مرده

و شروع کرد هق هق گریه کردن .»

ن . ك

مادر بزرگ

يك هفته بعد او وار تشش (تقریباً ده هزار هلو شیکسی و خوک ماهی، پیر) بسوی شمال - بسوی تونل گاو ماهی ها - رهسپار شدند .
 کوتیک آنها را رهبری میکرد ، و خوک ماهی هائی که در نواستشناه بودند، آنها را احق می شمردند . ولی بهار بعد وقتی که در ساحل پر ماهی اقیانوس آرام بایکدیگر برخورد کردند ، خوک ماهی های کوتیک داستان ساحل جدید را که پشت تونل گاو ماهی بود برای آنها گفتند ، و خوک ماهی های بیشتری در پی شان نواستشناه را ترک گفته عزیمت کردند .

خوک ماهی سفید

در واقع ، این حوادث فوراً اتفاق نیفتاد ، چه مدت زیادی لازم است تا خوک ماهی ها قضایا را در ذهن خود حل کنند . ولی سال به سال خوک ماهی های بیشتری از نواستشناه و لوکانن بسوی سواحل امنی می رفتند که کوتیک تمام تابستان در آنها لمیده بود و هر سال بزرگتر و پرورتر میشد . به آنجائی که هیچ انسانی پانتهاده بود .

خود ، در عمر کوتاه خود ، چیزی شبیه حمله کوتیک به قرارگاه ندیده است . او خود را روی قویترین خوک ماهی ها پرتاب میکرد ، سینه و پشت آنها را میدرید ، آنها را میغلطانید و میانداخت تا بالاخره آنها تقاضای بخشش می کردند ، سپس به سراغ دیگران میرفت .

میدانید که کوتیک هرگز در چهار ماه تابستان هر سال، مانند دیگر خوک ماهی ها جنگیده و شناوری در دریا های ژرف او را سالم و نیر و مند کرده بود ، یال بلند سفیدش از عقب افراشته شده بود و از چشمانش شعله می جهید و دندان تمیزش میدرید . جنگ او منظره ای بس زیبا داشت .

پدرش ، دریایگیر پیر ، میدید چگونه خوک ماهی های عظیم را میدرد ، گوئی ماهی های هالیبوت اند که بوسیله مجردها شکار میشوند ، و دریایگیر غریب : « ممکن است دیوانه باشد ، ولی بهر حال بهترین جنگجوی این کرانه ست . » اضافه کرد : « با قدرت در نیفت ، او با تست ! »

کوتیک در پاسخ غریب ، و دریایگیر پیر از جا جنبید ، نوك سیل - هایش مثل لکوموتیوی تکان می خورد ، ماتکاه و نامزد کوتیک از ترس خم شده و مرد خود را تعسین میکردند . جنگ درخشانی بود . دوید و آنقدر جنگید تا هیچ خوک ماهی نماند که جرات کند در برابرش قد برافرازد . سپس همه خوک ماهی ها در کنار ساحل به حرکت درآمدند . شب ، وقتی که شفق شمالی میدرخشید و در میان مه حرقه میزد ، کوتیک از صخره صافی بالا رفت و به قرارگاه خوک ماهی های زخمی نگریست ، بعد گفت : « اکنون ، درس لازم را به شما دادم . »

دریایگیر پیر که خود را بلند میکرد گفت : « خدای من ، نهنگ خونخوار هم نمی تواند این چنین آنها را زخمی کند . فرزندان من به وجود تو مفتخرم و حاضرم به جزیره تو - اگر چنین جزیره ای باشد بیایم . »

کوتیک غریب : « آهای ، خوک ماهی های پرور دریا ! که با من به تونل گاو ماهی ها خواهید آمد ؟ جواب بدهید . یا من درس خود را تکرار خواهم کرد . »

زمزمه ای مانند صدای مد آب در کرانه برخاست ، هزارها صدای با هم گفتند : « ما خواهیم آمد . ما ، کوتیک ، خوک ماهی سپید را پیروی خواهیم کرد . »

سپس کوتیک سر خود را میان شانه فرو برد و چشم هارا از غرور برهم نهاد اکنون دیگر خوک ماهی سپیدی نبود ، بلکه از مغز سر تا نوك پا قرمز بود . با این حال از نگرستن یا لمس کردن یکی از زخمهای خود عار داشت .

سایه های من و تو

ای خفته در صدای توجادوی فرودین
 بانغمه های خویش ، بهاری بیافرین

برگیر جامه از تن و چون ماه سیمگون
 خود را میان برکهای ، چشمان من ببین

خواهم دمی که خیره در آئینه میشوی
 از شاخ گل به حقه ی زلفت نهم نگین

در سینه ی سپید تو صبر آرمیده است
 مگذار در سیاهی شبها مرا چنین

کی میشود بلور تنت را نهان کنم
 در بستر حریر نفس های آتشین ؟

بگذار سایه های من تو یکی شوند
 هر شب که نور نقره کشد ماه بر زمین

از شاخه ی لبم نشود لحظه یی جدا
 نام تو ، ای پرندی زیبا و دلنشین

عمران صلاحی

ترجمه : همایون شهیدی

فرا نك مارشال دیویس شاعر سیاهپوست معاصر
«جمع آوری شده بوسیله لانگستون هیوز»

نمی خواهم اشعار نو را

زمانی آنچه که میخواستم ، سرودن اشعار نو بود
گلی بر نك سیاه ، آسمانی قهوه ای رنگ
ماه در جاد کما ایم ، و رویاهای گلی رنگ مین
عاقبت پی بریم ، که زندگی
دختر خدمتکاری است که
پیوسته اشیاء را معینی را پاک میکند
دیروز ، امروز ، فردا ، يك ، دوسه
يك ، دو ، سه و يك ، دوسه بی پایانی است

رویا های میلتون (۱)
همان رویاهای لیندسی (۲) بود
کیلور مصری خوردن
کلاه ملون بر سر گذاشتن
و فوکستروت رقصیدن
و يك ساکسوفون همراه با چنك

اندیشه ها با ممدادان تازه میزایند
و هرگز نمی میرند.
آنچه تغییر میکند ، انسانهاست ، نامها و مکانها
بدنیا می آئی ، دوست میداری و می جنگی
خسته میشوی و حسابت را می بندی
سزار پادشاهی در روده هایش مرد
و جیم کولوزیمو (۳) با گلوله تپا نچه

دیگر با آنچه قدیمی است میپردازیم
به رویاهای سالخورده ، به ماه که مانند سکه نقره ای
هرچند بیشتر بکار رود ، صیقلی تر و برافتر میشود.
برای این دختر لباسهای تازه ای طرح کن
برای آن یکی کلاه تازه ای بخر
و به آن یکی یاد بده که مانند گرم راه نرود
پس همه را به کوچه ببر
اگر رهگذران بایستند و بپرسند:
«این دیگر کیست؟» ، «این زن را تا کتون ندیده بودم!»
یا اگر بگویند: «این پیرزن هنوز زنده است؟»
«من گمان میکردم که او سالها پیش از این دیار رفته است»

نه لبخند میزنم. و نه پای بند میشوم
آنانکه پیشاپیش من راه میروند و یابدنبال من می آیند
شاید لباسهای بهتر از این طرح کنند
و یارفتاری دل انگیز تر از این داشته باشند
اما رویاهای «همر» (۴) نه پیری می شناسد
و نه پرمردگی

(1)Milton (2) Lindsay (3) Jimecolosimo (4)Homerus

غروب مهر

بآفتاب نگه کن

بآفتاب غروب

که پر کشیده باوج درختهای بلند

ودر هوای دیاری دگر ز دیده‌ی ما

پریده رنگ وشتابنده

میگشاید پر

بآفتاب نگه کن

بآفتاب غروب

غروب مهر که گرمای آشنائی داشت

غروب مهر که در آسمان خاطر ما

خدانبود

ولی جلوه‌ی خدائی داشت

ولی دریغ که مهر از دیار ما رفته‌است

ودر دو چشم تو حتی

طلوع مهر دگر جلوه‌ای نمی‌بندد

بجز غروب غم‌انگیز

مهر بان قدیم

در آسمان نگاهت

ستاره‌ای بشب من

دگر نمی‌خندد

www.KetabFarsi.com

== ۱۰ ریال ==

هنر و ادبیات امروز

سه‌شنبه ۲ خرداد ماه ۱۳۴۷ شماره ۱

همکاران این شماره

دکتر هادی شفائیه

اردشیر زند نیا

هوشنگ نظام

ناصر تقوایی

پ - فتوحی

همایون شهیدی

الف - ضیاء

امیر شوستری

و چند شعر از:

نادر نادر پور

باستانی پاریزی

فروغ فرخزاد

مشق کاشانی

فریدون مشیری

نیاز کرمانی

سیروس مشققی

عمران صلاحی

و

نقدی درباره‌ی ناتر

و

ترجمه هائی از:

ردیارد کیپلینگ

والری لار بو

بانزاک

فرانک مارشال دیویس

طراحی و میزانیان

از

منوچهر مستوفی

== ۱۰ ریال ==